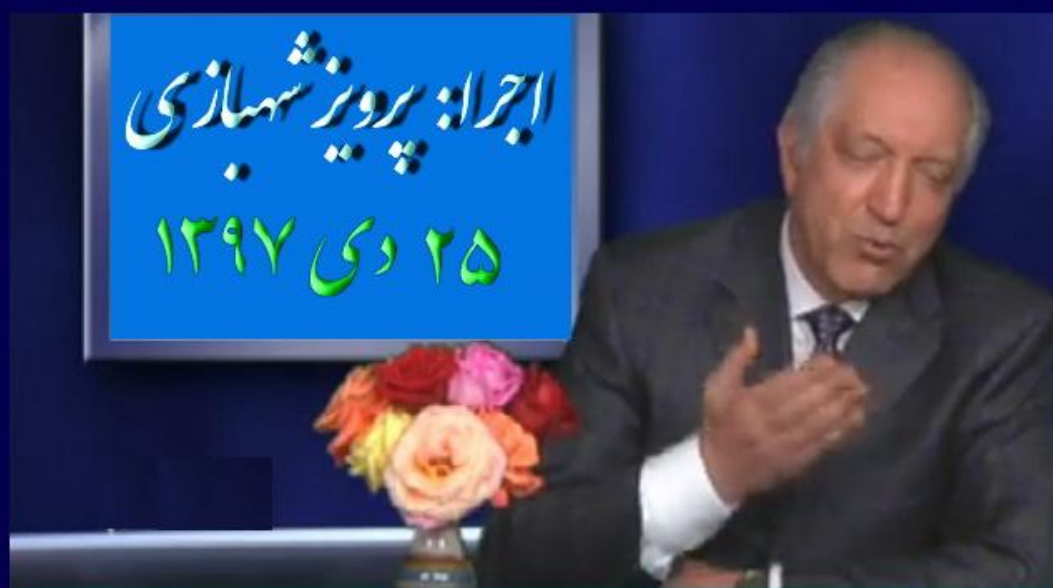


صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان.
رخت بپوش و برس در کاروان.
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۰۲۱



متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۴۶
www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز ای جوان
 رخت بربند و برس در کاروان
 کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
 درزیانی، درزیانی، درزیان
 عمر را ضایع مکن در معصیت
 تا تر و تازه بمانی جاودان
 نفسِ شومت را بکش کان دیوِ توست
 تا ز جیبِ سر برآرد حوریان
 چون بگشتی نفسِ شومت را یقین
 پای نه بر بامِ هفتم آسمان
 چون نماز و روزهات مقبول شد
 پهلوانی، پهلوانی، پهلوان
 پاک باش و خاکِ این درگاه باش
 کبر کم کن در سماعِ عاشقان
 گر سماعِ عاشقان را منگری
 حشر گردی در قیامت با سگان
 گر غلامِ شمسِ تبریزی شدی
 نعره زن کالحمْدُ لک یا مُستعان
 فریاد بزن ای یاری گر (فریاد رس) سپاس بر تو.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۲۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز ای جوان رخت بربند و برس در کاروان

صبحدم شد یعنی موقعی است که باید از خواب ذهن بیدار بشویم. موقعی آمده که خدائیت، هوشیاری، امتداد خدا، که انسان باشد و این آخرین مرحله خواب هوشیاری است، به زندگی یا خدا زنده بشود. زود برخیز معنی‌اش این است که انسان در ذهنش خیلی وقت تلف کرده، خیلی وقت است صبح شده، و لزومی نداشته که آنقدر طولانی انسان در خواب ذهن باقی بماند.

و بیت بطور کلی تکامل هوشیاری را نشان می‌دهد که هوشیاری یا امتداد خدا اول وارد جماد، شده بعد نبات شده، بعد حیوان شده، بعد انسان را درست کرده، در انسان وارد ذهن شده و مدت‌ها است که در خواب ذهن است، یعنی خواب هم هویت شدگی‌ها است. و هر کسی که این پیغام را می‌شنود، باید زود باشد، بگوید حالا فردا ببینیم چی می‌شود، و بهانه بتراشد تا این کار را به عقب بیندازد، برای اینکه از منظور و مقصود زندگی که در اینجا تکامل هوشیاری و با لفظ کاروان ادا شده عقب می‌ماند. یعنی هوشیاری در انسان یا خدا در انسان می‌خواهد به خودش زنده بشود. و هوشیاری باید از محدودیت ذهن خارج بشود و دوباره بینهایت بشود.

ای جوان یعنی نه اینکه یک آدم ده ساله بیست ساله سی ساله، بلکه هوشیاری پیر نمی‌شود، اشاره می‌کند به اینکه ما بعنوان هوشیاری، که آمدیم در شکم مادرمان این جسم را درست کردیم، جسم پیر می‌شود، ولی ما پیر نمی‌شویم، برای اینکه ما از جنس زندگی هستیم، و زندگی نه می‌میرد، نه پیر می‌شود، همیشه جوان هست. و لفظ جوان هم نمی‌خورد به آن، و وقتی مولانا می‌گوید جوان، می‌خواهد توجه ما را از گذشت زمان و تغییرات جسم و تغییرات فکر و بطور کلی از تغییرات چهار بعد جسمی ما بیرون بیاورد. بنابراین این جسم ما نیستیم. بارها گفتیم ما جسمیم بعلاوه انکار جسم. انکار جسم خودش بینهایت خدا است، یعنی درست است که ما جسم داریم، ولی هر لحظه منکر این هستیم که ما واقعاً جسم هستیم، جسم یک حالت فرعی به اصل ما دارد، که اصل ما را می‌گوید ای جوان.

رخت بربند، یعنی قطعاً و آگاهانه تصمیم بگیر که این جسم و من ذهنی تو نیستی، و باید بییوندی به کاروان انسانهایی که متوجه این موضوع شده‌اند، و بیدار شده‌اند، کاروان یعنی مگر نمی‌بینی که هوشیاری در حال



تکامل است، و از این ذهن یا مرحله ذهن باید بگذارد. و یک عده‌ای قبلاً این کار را کرده‌اند، مثل پیغمبرانی که آمده‌اند، یا گاهی اوقات به اینها می‌گوییم اولیاء یا همین بزرگان خودمان مثل مولانا، فردوسی، حافظ، عطار و بقیه، همه اینها به کاروان تکامل هوشیاری پیوسته‌اند، اما ممکن است یکی که به این برنامه نگاه می‌کند بگوید که این من ذهنی یا من دروغین چجوری درست می‌شود، و اصلاً به چه درد می‌خورد، اجاره بدهید من مختصر توضیح بدهم:

هر بچه‌ای که به دنیا می‌آید بصورت هوشیاری وارد این جهان می‌شود، ابتدا بزرگ است و بینهایت است، ولی پس از مدت کوتاهی متوجه می‌شود که تارهای صوتی پدر و مادرش و خواهر و برادرش یک کلمه‌ای را ادا می‌کنند، و بچه این استعداد را دارد که این کلمه را که از جنس فکر است توی ذهنش تجسم کند، و متوجه می‌شود وقتی این کلمه را می‌گویند، و این کلمه بوسیله تارهای صوتی ادا می‌شود، این که نمی‌داند بوسیله تارهای صوتی ادا می‌شود هر کلمه‌ای که می‌گویند بصورت فکر در ذهنش ظاهر می‌شود. و متوجه می‌شود که اسمش یعنی آن کلمه او است. بنابراین در این حالت خودش را که بینهایت است، مساوی می‌کند با یک فکر که محدود است، یک صوت است، بوسیله تارهای صوتی ایجاد می‌شود.

پس از یک مدت کوتاهی کلمه من را یاد می‌گیرد می‌بیند همه می‌گویند من من من وقتی من می‌گویند، به خودش اشاره می‌کنند، بعد این هم یک کلمه است، این کلمه هم بوسیله تارهای صوتی ادا می‌شود و یک فکر است. بچه کوچک این دو تا فکر را با هم عجین می‌کند، ترکیب می‌کند و متوجه می‌شود که من و اسمش هر دو یکی است. بعد بلافاصله متوجه می‌شود که یک چیزهایی است که مال او است، مثل مثلاً شیشه شیر یا لباس یا بعداً پدر و مادرش، پدر و مادرش را بعد دوباره بصورت تصویر می‌بیند در ذهنش، کلمه‌ای دیگری یاد می‌گیرد، یا عبارت دیگری یاد می‌گیرد، که آن هم از جنس فکر است، و این الگوی جالبی است و آن مال من است.

پس قبلاً فکر من و اسمش را ساخته با هم ترکیب کرده، الان جسم‌ها را که بصورت فکر دوباره به آن ارائه می‌شود، آنها را با عبارت مال من، یعنی فکر مال من خودش می‌کند. و هر چیزی را که مال خودش می‌کند بوسیله مال من، به آن حس هویت و حس وجود تزریق می‌کند، و ما این خاصیت را بعنوان هوشیاری داریم، که یک چیزی را بصورت فکر روی خودمان ارائه کنیم، و حس وجودمان را سرمایه‌گذاری کنیم در آن، اسم این کار همانندگی است، همانیدن یعنی همان را ساختن، یا هم هویت شدن.



بنابراین ما اجسام زیادی را ابتدا مثلاً اسباب بازی‌مان، توپمان، چه می‌دانم عروسک‌مان اگر دختر هستیم می‌دانیم اینها مال ما است و با اینها هم هویت می‌شویم. یعنی به فکر اینها حس هویت تزریق می‌کنیم، و از ترکیب اینها من درست می‌شود، یک ساختمان فکری درست می‌شود که ما تصور می‌کنیم که آن هستیم. و یواش یواش جنبه‌های مختلف این ساختمان فکری شروع می‌کند به حرف زدن، و ما وقتی می‌گوییم من، منظور ما همین ساختمان فکری است، وقتی هم حرف می‌زنیم، یکی از حرفهای همین هم هویت شدگی‌ها است.

و وقتی این چیزها می‌چسبند به ما یا به من ذهنی‌ما، اینها اهمیت خاصی پیدا می‌کنند، ارزش خاصی پیدا می‌کنند، برای اینکه قسمتی از وجود ما هستند، مثلاً یک دختر بچه عروسکش را گم می‌کند، شروع می‌کند به گریه کردن، نه اینکه این عروسک یک ارزش ذاتی خیلی زیادی دارد، و پول زیادی دارد، بچه می‌فهمد این چیزها را محاسبه می‌کند، نه، بخاطر اینکه حس وجود در آن سرمایه‌گذاری شده، و وقتی گم می‌شود، مثل اینکه قسمتی از وجودش بریده شده و گم شده، و کوچک شده و آسیب دیده، همین سیستم کاری را ما به تدریج وقتی بزرگ می‌شویم، ادامه می‌دهیم بعدها، انسان هم هویت می‌شود با باورهایش، با چیزهای دیگر مثل پول، مثل همسرش، مثل بچه‌هایش، مثل شغلش، مثل دانشش یا موقعیتش و مخصوصاً این بازوهای مختلف اجتماعی، شخصی، مذهبی، اینها چیزهایی هستند که ما با آنها هم هویت می‌شویم، یعنی اینها را می‌گیریم بصورت فکر به خودمان ارائه می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، و این می‌شویم ما، و این را می‌خواهیم بزرگتر بکنیم.

و همین این بافت فکری است که با بافت فکری دیگران مقایسه می‌کنیم. ما یادمان می‌رود که از جنس خدائیت بودیم بینهایت بودیم و الان افتادیم به این محدودیت، شدیم یک فکر، همه اینها را جمع کنیم می‌شود یک فکر، یا یک تصویر ذهنی، یا یک من ذهنی، چرا می‌گوییم من ذهنی؟ برای اینکه هم منیت هم حس وجود تویش هست، هم از فکر ساخته شده. چیزی که از فکر ساخته شده، بوسیله تارهای صوتی ادا شده، مردم با همدیگر حرف می‌زنند، این نمی‌تواند ما باشیم. ما همان هوشیاری بینهایتی بودیم که بصورت امتداد خدا وارد این جهان شدیم، مقصود زندگی این بوده که این بافت ذهنی را بسازد، بعد ما را از این بافت ذهنی بیدار کند.

وقتی ما همانیده می‌شویم و جذب این فکرها می‌شویم در واقع به خواب فکر فرو می‌رویم. بعداً که مثلاً وقتی با نقشها ما هم هویت می‌شویم، نقش مثل مثلاً نقش پدری، نقش شوهری، یا همسری، نقش پسری یا دختری، اینها نقش‌هایی هستند که برای هر کدام از این نقشها جامعه وظایفی تعیین کرده، و با آن وظایف و با آن اعمال ما هم هویت هستیم. براساس آنها مثلاً ما یک سری انتظارات از خودمان داریم، می‌گویند شما پدری باید بروی کار کنی،



کار باید داشته باشید، پول در بیاورید اینها خوب کارهایی است که می گویند شما باید بکنید، ما هم، هم هویت هستیم، بله می کنیم.

ولی در عین حال این نقش ها انتظارات بوجود می آورد مثلاً از همسرمان جامعه تعیین کرده که انتظارات داشته باشیم، از بچه هایمان همینطور از دوست هایمان همینطور و این انتظارات انگیزه فکر و عمل می شوند، وقتی این انتظارات برآورده نمی شوند ما درد ایجاد می کنیم، مثلاً می رنجیم، خشمگین می شویم، کینه ایجاد می کنیم، با اینها هم، هم هویت می شویم اینها هم جزو این بافت می شوند. پس می بینید که بازی کردن نقشهایی که جامعه به ما می دهد یا خودمان به خودمان می هییم و انتظارات ما یا گم کردن قسمت هایی از این هم هویت شدگی ها سبب درد می شود.

و هر موقع چیزی را که قرار بوده بدست بیاوریم به این بچسبانیم فکرش را البته، و یا قبلاً چسبانده ایم از دست می دهیم درد ایجاد می شود، ما نگران می شویم، می ترسیم، و همه این نگرانی ها و اضطراب ها و ترسها واهی است، برای اینکه آن چیزی که ما هستیم بینهایت خدا، اصلاً به این چیزها احتیاجی ندارد، این یک ابزار بقاء است، و حس جدایی را به ما یاد می دهد و زندگی این را اول می سازد که ما جدایی را تجربه کنیم. ولی این دستگاه من ذهنی برای شناسایی اصلمان و خدا اصلاً کافی نیست، نه تنها کافی نیست مضر هم هست. برای بقا بدرد می خورد، که من جدا هستم، باید لقمه را دهان خودم بگذارم، باید پول در بیاورم، یا فرض کن هم هویت شدگی با نقشها می تواند بطور خودکار آدم را به یک سری کارها وادارد، ولی اگر درد ایجاد بشود در اثر انتظارات و خیلی افراط کنیم، در اینکه ما این من ذهنی هستیم، بله این مسأله ایجاد می کند، و دردها آنقدر زیاد می شود، که دردها یک پیغام دارد، بفهم که تو این نیستی.

الان مولانا می گوید که وقت شده تو از این خواب دستگاه من ذهنی که خودت ساختی بیدار بشوی، و متوجه نشدی که تو این نیستی، خیلی تأخیر کردی و به سیستم تغییرات این من ذهنی هم توجه نکن، برای اینکه تو همیشه جوان هستی. اگر این تنت پیر می شود، موهایت سفید می شود، زیاد مهم نیست، صورتت زشت است، زیبا هست، زیباییت دارد از بین می رود هر چی، شما همیشه جوان هستی. برای اینکه کافی است از این دستگاه فکری بیایی بیرون، اگر بیایی بیرون اندازه ات چقدر است؟ همان اندازه اولیه بینهایت.

بنابراین بیت می گوید که الان وقتش شده خدا در ما به خودش بیدار بشود، زنده بشود، که خدا به اندازه همان اندازه اولیه ما است، چون ما امتدادش بودیم، بینهایت است. و بنابراین وقتی دوباره بینهایت می شویم، از زمانی



که دستگاه فکری در آن کار می کند که گذشته و آینده است، ما رها می شویم می آییم به این لحظه، پس بینهایت متناظر است با این لحظه ابدی، و این لحظه ابدی نشان می دهد که ما همیشه جوان هستیم، و خدا هم همیشه جوان هست. در آیه های مختلف قرآن شما می خوانید که مثلاً خدا نظیر ندارد، خدا نظیر ندارد ما هم نظیر نداریم و خدا زاده نمی شود، پس آن چیزی که زاده می شود ما نیستیم، بلکه این تن ما است، از شکم مادرمان زاده می شویم. نمی زاید هم، ما هم نمی توانیم خدائیت را بزائیم، و بنابراین اینها همه نشان می دهد که ما جزو یکتایی هستیم، بی نیاز هستیم، و به هیچ وجه نمی شود نظیر ما را در این جهان درست کرد. پس این چیزی که ما درست کردیم چی است؟ ما نیستیم.

و همین صحبتها شما را آگاه می کند به اینکه این حرف مولانا درست است، اگر تعلق کنی، توی این ساختمان ذهنی بمانی و درد ایجاد کنی و توی دردهایت گم بشوی، این شرط زندگی نیست، تو راه را گم کردی. و رخت بر بند یعنی بطور قطع و یقین بفهم درک کن که تو این ساختار ذهنی که هر لحظه می گوید: من و منظورت این است نیستی، و بنابراین پاشو راه بیفت و راه افتادن هم معادل شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنها است. هم هویت شدگی ها چی ها هستند؟ همانهایی که بوسیله فکر مال من، برداشتی به خودت اضافه کردی، و هر چیزی را هم برداشتی گفتم مال من به آن حس وجود را تزریق کردی، هنوز توبیش است، باید شناسایی کنی که من با این چیز پول، نمی دانم باور، این آدم، بچه ام، همسرم، هم هویت شدم و یکی یکی این شناسایی را می کنم و اینها را می اندازم. درست است؟ حالا ببینیم بعداً چی می گوید:

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای در زبانی، در زبانی، در زبانی

یعنی هوشیاری در حال تکامل است. یک عده ای که متوجه این موضوع شدند رفتند مثل مولانا، تو غافلانه، بیخبرانه، در ذهن خفته ای در همان هم هویت شدگی ها، هنوز فکر می کنی آن ساختار فکری هستی، ساختار فکری قبلاً گفتیم حادث است، یعنی توی این جهان ساخته شده. هر چیزی که در این جهان ساخته شده ما نیستیم، مثلاً ما این تن را داریم؟ بله، ما این نیستیم، ما فکرهايمان را داریم، ولی فکرهايمان نیستیم، ما هیجانانمان، دردهای مان مثل خشم و ترس و اضطراب و اینها را داریم ولی اینها نیستیم. و اگر کسی فکر کند که اینها است پس خیلی غافل است.



پس غافل اگر قید خفته باشد یعنی تو غافلانه بیخردانه در ذهن خفته ای حالت نیست اصلاً جریان چیست، بگیر بخواب آنجا، هی هم هویت شدگی هایت را از دست بده، ناله بکن، شکایت بکن، خشمگین بشو، چرا؟ خدا ظلم می کند به من. تمام اجزای این ساختار فکری باید شناسایی بشود بریزد، و اگر هم ما متوجه نشویم و این شناسایی را نکنیم، زندگی می کند، قضا و قدر می کند. قضا حوادثی پیش می آورد که این ساختار را زلزله بدهد، بهم بریزد و وقتی این کار را می کند شما متعجب نشوید، می خواهد کاروان هوشیاری را پیش ببرد. یعنی خدا ما را نیافریده که ما بیاییم اینجا مثلاً صد هزار دلار پول درست کنیم باهاش هم، هم هویت بشویم بعد هم هی زیاد و کم بشود با زیاد و کم ما زیاد و کم بشویم و بعد هم خشمگین بشویم، خوشحال بشویم، بعداً هم بمیریم. منظور خدا اصلاً این نبوده، دیگر خیلی احمقانه است، ما می توانیم بفهمیم که همچون چیزی نمی شود.

و می گوید اگر تو بی خبرانه و کورکورانه زندگی کنی با من ذهنی زندگی کنی در اینصورت در زبانی در زبانی در زیان، یعنی کسی اگر فکر کند من ذهنی اش است، و فکرهاش و اعمالش، کارهایش از این من ذهنی بربخیزد، که هر چه بیشتر بهتر، و مرتب قضاوت کند، براساس همان باورهای هم هویت شده، و اینکه یک چیزی دارد می رود یا رفته، مقاومت کند، ستیزه کند، بحث و جدل کند، و همینطور دوباره اسرار داشته باشد به چیزهای آفل و از بین رفتنی بچسبند، و آنها را مال خودش کند، و انباشتگی را زیاد کند، این آدم هم به خودش ضرر می زند و هم به دیگران، و من فکر می کنم همه شما این تجربه را دارید، سه بار هم می گوید در زبانی در زبانی در زیان، یعنی اصلاً هیچ فکر هیج کارت به نفع نیست.

باورتان می شود که ما چجوری زندگی می کنیم؟ اینها را مولانا گفته، نه تنها مولانا گفته دین هم گفته، من می خواهم شما حتماً تأمل کنید، بکشید عقب، همین ساختار فکری را نگاه کنید، الان که فهمیدید این تصویر ذهنی شما نیستید، هی زیاد و کم می شود، و هر لحظه هم یکی از جنبه های این تصویر ذهنی که من ذهنی ما باشد یک حرفی می زند، و این فکرهای پشت سر هم که در سر ما می پیچد و فاصله بین دو فکر را می بندد، و ما عجله داریم از این فکر به آن فکر ببریم، اینها زیان آور است و این راه و رسم زندگی نیست. و شما ببینید اینجور فکر کردن و اینجور زندگی کردن به شما چقدر ضرر زده و شما چقدر به دیگران ضرر زدید. یعنی ما در زیان کاری هستیم هم به خودمان هم به دیگران. آیا از نظر مالی هم ضرر می زنیم؟ بله، می خواهیم کجا برویم؟ می خواهیم از این ساختار فکری بیاییم بیرون در این لحظه به آن بینهایت اولیه تبدیل بشویم، بنابراین سینه مان، دلمان باز می شود به اندازه بینهایت، و آن فضا خردمند است، به خرد ایزدی مجهز است. آن موقع فکری که آنجا می آید



و تبدیل به عمل می شود زیان آور نیست، به جسممان ضرر نمی زند. در زیانی یعنی چی؟ یعنی به جسمت ضرر می زنی، فکرهایت خراب است، برای اینکه هیچکدام خلاق نیست بوسیله خرد زندگی ایجاد نمی شود. هیجانانت بد است، هیجانانت از جنس ترس است، خشم است، اضطراب است، نگرانی است، خبط است، احساس گناه است، جدایی است، اینها زیان آور است برای بدن ما و فکر ما، اینها هیجانانی نیستند که مفید باشند برای انسان.

بنابراین تا زمانی که توی این من ذهنی هستیم، در هر چهار بعدمان به خودمان ضرر می زنیم، شما بعد جان را در نظر بگیرید. ما هی پژمرده می شویم چرا؟ این را از دست دادم، این هم هویت شدگی را از دست دادم، یا با این چیز هم هویت شدم به آن نمی رسم، استرس دارم، برای اینکه تا نرسیدم به آن اینجا یک شکافی است، که من اینجا هستم، آن چیز بعد از یک ماه به آن می رسم چکار کنم؟ استرس دارم؟ در نتیجه پژمرده ام پس جان هم ندارم هیچ ارتعاش زندگی نمی کنم، برای اینکه قطع شدم از زندگی اصلاً.

این را هم بگوییم این ساختمان فکری، ما را از اصلمان که خدا است، زندگی است قطع می کند، چرا ما ماده می شویم، و هر چی که ما باهاش هم هویت می شویم، بلافاصله می شود مرکز ما. پس مرکز ما الان مادی است، یعنی آن مرکزی که به ما قدرت می دهد، انگیزه عمل ما است، انگیزه فکر ما است، دید می دهد، که با آن می بینیم عینک های دید ما توی این جهان است همه عوضی است، برای اینکه این مرکز مادی است.

ما نیامدیم که مرکز مادی داشته باشیم ما نمی توانیم با یک باوری هم هویت بشویم و آن را بگذاریم مرکزمان و از پشت عینک آن همه جهان را ببینیم، این غلط است. برای یک مدتی برای خدا این کار قابل قبول است، بعداً دیگر نه، مثلاً تا ده سالگی دوازده سالگی، بیشتر از آن در زیانی در زیانی در زیان. آیا آیه های قرآن هم هست که می گوید در زیانی در زیانی در زیان؟ خیلی از شما بینندگان هستند که وقتی گفته های مولانا با آیه های قرآن همراه می شود، بهتر می پذیرید، بله این آیه که آدمی در زیانکاری است.

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۲ و ۳

()

که آدمی در زیانکاری است.

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالْحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ ()

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.



نمی گوید آدمی که دینش این باشد، نژادش این باشد، مکان جغرافیایی اش این باشد، فقط اسکیموها در زیانکاری هستند نه، هر انسانی که می آید به این جهان اول من ذهنی می سازد، می افتد به زیانکاری، و قبل از این هم اشاره می کند به این لحظه، این لحظه، و در غزل هم به جاودانگی اشاره می کند، ما بعنوان جوان که در بیت اول بود، هوشیاری، آیا جاودانه هستیم یا نه؟ به نظر شما خدا جاودانه هست یا نه؟ البته که هست. چه چیزی جاودانه نیست؟ فرم ما. ولی انسان چون مرکزش جسم است در زیانکاری است. پس همه انسانها صرف نظر از مشخصات ظاهری شان، باورهایشان جسمشان، رنگشان در زیانکاری هستند، مگر، مگر توجه کرده باشند، که در اینجا می گوید، عصر، عصر یعنی این لحظه، عصر یعنی نه اینکه ساخت پنج شش بعدازظهر یا قبل از غروب، بعد از غروب، موقع غروب، نه، عصر از جنس خدا است، برای همین است که خدا قسم می خورد. یعنی توجه کن به این.

انسان که در زیانکاری باشد مرکزش جسمی باشد، این لحظه به اصلش به جوان بودنش به جاودانه بودنش توجهی ندارد، برای اینکه عینکش عینک بدی است، می گوید مگر آنهایی که ایمان آوردند، و کارهای نیک کردند، کی ها ایمان آوردند؟ آنهایی که از من ذهنی خارج شدند، و رفتند به فضای یکتایی، کارهای نیک کردند، یعنی گذاشتند خرد زندگی بریزد به عملشان، یعنی در این لحظه تسلیم شدند، و اینها کسانی بودند یا هستند که بسوی خدا می روند، و دیگران هم تشویق می کنند، توصیه می کنند به اینکه از من ذهنی دست برداریم، برویم به بینهایت خدا که خارج از این ساختار ذهنی است، با من ذهنی نبینید.

و گفته اند که این کار صبر می خواهد. یعنی اینکه ما در طول زمان برداشتیم با آن فکر مال من چیزها را به خودمان اضافه کردم بهشان حس هویت یا حس وجود تزریق کردیم، شناسایی آنها وقت می برد، مخصوصاً شناسایی دردها، ما با نقشها هم هویت هستیم، به محض اینکه بزرگ می شویم، می گوییم من مثلاً پسر این پدرم یا این مادر هستم وظایفشان این است، به محض اینکه نمی کنند، چرا سه چرخه نمی خری؟ من می رنجم، رنجیدم. کسانی را من دیدیم هفتاد سالشان است، الان یادشان است، پدرشان سه چرخه برایشان نخریده، هنوز آن رنجش را دارند، نمی اندازند، اگر می فهمیدند، که از جنس رنجش نیستند، این ساختمان فکری آنها نیستند، از اینجا باید بیرون بیایند، قصد زندگی این بوده، با سه چرخه هم هویت هستند، هم سه چرخه را می انداختند، هم رنجش را.

پس شما هم رنجش های تان را باید بیندازید هم کینه های تان را هم بدآیند های تان هم خوش آیندهایتان را، هم تنفر تان را وگرنه این ساختمان ذهنی از بین نخواهد رفت. چرا که ما مدتها است فکر می کنیم این هستیم،



یک لحظه درست می بینیم، می گوئیم بابا اینها همه درست هستند، بلافاصله می رویم توی ذهن غلط می بینیم، همان چیزی را هم که رشته کرده بودیم پنبه می کنیم، برای همین شما باید صبر کنید. و عارفان و بزرگان هم به صبر توصیه می کنند. همه شان می گویند شما این من ذهنی نیستید، شما این دردها نیستید، پس این ها را رها کنید. ما نمی توانیم رها کنیم، چرا؟ یا صبر نداریم، یا عینک دید این مرکز مادی آنقدر مسلط است به ما که اصلاً حالیمان نیست چی می گویند.

به ما می گویند شما در زیان هستید در زیان هستید در زیانید در زیان و یک گوینده ای به نام من ذهنی دائماً در سر شما حرف می زند، می گویند کدام من ذهنی؟ کدام گوینده؟ کدام زیان؟ ما که نمی فهمیم. چرا شما اگر درست گوش بدهید می توانید بفهمید که در زیان هستید، هر کسی می تواند واقعاً ببینید در طول یک سال در حالیکه می خواسته خودش را جا بیندازد و بزرگ کند در مجالسی، در کارهایش، همین بزرگ کردن خود و مقایسه کردن به دیگران و برتر آمدن و غیبت کردن هایش، بد گویی هایش، یکی کوچک بشود من بزرگ بشوم، اینها چقدر به آن لطمه زده، چرا مردم دشمن ما هستند؟

برای اینکه ما دشمن شان هستیم، چرا دشمنشان هستیم؟ برای اینکه مرتب خواستیم اینها را کوچک کنیم ما بزرگ بشویم، خوب یکدفعه بفهم این من ذهنی است، این بزرگ بشو نیست اصلاً، هر چقدر شما یکی را کوچک کنی، غیبت کنی، افترا بگویی تا این کوچک بشود، تو فقط یک لحظه بطور مصنوعی خوش می شوی، و بزرگ می شوی، ولی تو بفهم که از زندگی قطع هستی، این بزرگ شدن یک ذره بدرد تو نمی خورد، تو باید آن بینهایت اولیه بشوی، تا نشدی کارت درست نخواهد شد، درست است؟

عمر را ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان

معصیت یعنی هم هویت شدن یعنی گناه، گناه هم یعنی هم هویت شدن، یعنی در زبان انگلیسی معصیت یا گناه کلمه sin است، sin یعنی تیر بیندازی و هر لحظه به هدف نرنی. هر لحظه زندگی می خواهد در ما به خودش به بینهایت خودش زنده بشود ما نمی گذاریم، هر لحظه ما سعی می کنیم زندگی کنیم در این لحظه، با من ذهنی زندگی می کنیم، می رویم به زیان، در نتیجه مولانا می گوید که: تو زندگی را تلف می کنی، عمر را تباه می کنی در هم هویت شدگی ها، در زیان رساندن به خود، در خواب، در ناشیانه و بی خبرانه زندگی کردن، تو این کار را



نکن و اگر خوب تماشا کنیم خودمان را، می بینیم که زندگی مرتب اوضاعی پیش می آورد که هم هویت شدگی ها را به ما بشناساند، با حوادثی که قضا بوجود می آورد.

و بارها هم گفتیم قضا و قدر حوادث این لحظه را بوجود می آورد، و شما فضا را باز می کنید، و این تسلیم است. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که قضا بوجود می آورد، سبب می شود که ما از این من ذهنی تبدیل به آن هوشیاری بشویم که از اول بودیم، یک خورده حداقل، فضا باز می کنیم، این فضای باز شده اصل ما است که بسته شده است قبلاً، تا ما می آییم هم هویت می شویم، منقبض هم می شویم. شما نگاه کنید یک چیز بینهایت خودش را مساوی می کند با یک فکر، که محدودیت، فکر محدودیت است، می دانید فکر یک فورمیشن انرژی است، و فورماسیون انرژی است، یک چیز کوچک انرژی است که بوسیله تارهای صوتی انسان ادا می شود، آن چیزی که تارهای صوتی انسان ادا می کند، نمی تواند ما باشیم، ما امتداد خدا هستیم، و باید بدانیم ما کی هستیم.

اگر بخواهیم عمر را ضایع کنیم در هم هویت شدگی ها این ندانم کاری است. پس می گوید تو بیا بدان که هم هویت شدی و اینها را بشناس و بینداز تا به این لحظه جاودانه برسی، این لحظه ابدی جنس ما را هم تعیین می کند، این دستگاه فکری ما که من ذهنی ما باشد، توی گذشته و آینده زندگی می کند، وقتی شما هم هویت شدگی ها را می اندازید، یواش یواش جمع می شوید، جمع می شوید، جمع می شوید در این لحظه به این لحظه ابدی آگاه می شوید، و آگاه می مانید، و این همان جوان است تر و تازه، تر و تازه کهنگی ندارد، ما هم هویت نشویم با بدنمان با فکرهای کهنه ما کهنه نمی شویم، یعنی از جنس زندگی باش در این لحظه و هر لحظه و مرگ از بین می رود. حس مردن از بین می رود. تا تر و تازه بمانی جاودان، بلکه یک جور دیگر هم هست نسخه های دیگر.

عمر را ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان

جان یعنی بهشت، پس یکی ش به فضای گشوده شده اشاره می کند، جان، بهشت فضای گشوده شده در مرکز انسان است، یعنی وقتی انسان می رود به خواب ذهن، بیدار می شود و خودش را از فکرها و هم هویت شدگی ها می کشد، و آن هوشیاری بیرون کشیده شده، که هوشیاری ناب، هوشیاری مطلق است بینهایت می شود، این جان است. و در عین حال که این بینهایت باز می شود، ما می آییم به این لحظه ابدی و از زمان یعنی گذشته و آینده جمع می شویم، شما به یک همچون آدمی می گوئید یاد است که در ده سالگی کتکت زدند؟ پدرت سه چرخه نخرید؟ نه، این آدم یادش نیست. برای اینکه این لحظه یادش است، به این لحظه زنده است، در بهشت



است، آنها مشخصات جهنم است. سه چرخه یادم است، آره چقدر ظلم کرد به من پدرم، و من رنجیدم، پس جنان فضای گشوده شده است، جاودان یعنی این لحظه ابدی، یکی زمان است و جنان مکان است. می بینید که مکان و زمان یکی می شوند، یعنی در عین حال که به بینهایت او تبدیل می شویم، ما جاودانه می شویم، از جنس این لحظه جاودانه می شویم، تا زمانی که هم هویت شدگی ها نریزد، این ها در حد صحبت و حرف باقی می ماند.

ولی شما روز به روز تبدیل می شوید، البته این تبدیل را هم بوسیله خط کش ذهن دوباره نمی شود اندازه گرفت، درست است که اوضاع بیرونی ما بهتر می شود، روابطمان با محیطمان، مردم اطرافمان بهتر می شود، وضع مالی مان بهتر می شود، مسأله درست نمی کنیم با خانواده مان، همه این پیشرفت ها، اینها انعکاس بیرونی این حضور است، و این گسترش مرکز ما است که ما می توانیم ببینیم ولی آنها حضور نیستند. البته که کسی که بیاید به این لحظه ابدی و درونش باز بشود، کارهایش در بیرون و فکرهایش همه بوسیله خرد کل، خرد خدا سیراب می شود، و همیشه خوش شگون است این، برعکس من ذهنی که بدشگون است. هفته قبل خواندیم اصطلاح رَبِّبُ الْآمَنُونِ یعنی حوادث ناگوار، که گفتیم در اثر هم هویت شدگی حوادث ناگوار بوسیله زندگی اتفاق می افتد، در حالیکه به تدریج که مرکزمان باز می شود خوش شگونی، خوش یمنی، مبارکی می آید به زندگی ما.

نفسِ شومت را بکش کان دیو توست

تا ز جیبت سر برآرد حوریان

نفس شوم همان من ذهنی است، ببینید اصطلاح شومی را بکار برد. شوم یعنی بدشگون یعنی حتماً اتفاقات بد خواهد افتاد، ولو اینکه شما سعی تان را بکنید، اگر مرکزتان از جنس من ذهنی بماند، انتظار نداشته باشید که اتفاقات خوب برایتان بیفتد. شما با یکی آشنا می شوید، دوست می شوید یا زن و شوهر می شوید، فکر نکنید این رابطه شکوفا خواهد شد، برای اینکه این من ذهنی ما، همان که توضیح دادم چجوری ساخته شده، شوم است. هر فکری می کند هر عملی می کند، یک بدی بوجود خواهد آمد. چرا اینطوری است؟ برای اینکه شما این را نگه ندارید، بالاخره بفهمید که اشکال دارید، این اشکال هم همین نفس شوم است.

می گوید این را بکش، بکش یعنی شناسایی کن و یکی یکی اینها را ببنداز، بدان که تو خشم نیستی، بدان که تو ترست نیستی، بدان که هم هویت شدگی با این باورها نیستی، بدان که با یک الگوی ذهنی به نام: مال من، تو برداشتی باورها را از این و آن گرفتی و مال خودت کردی، از آن موقعی که مال خودت کردی فکر می کنی این



وحی منزل است، نه این باور را از یکی گرفتی و گذاشتی مرکزت، و مطابق آن هم عمل می کنی. می گویی: هر کس که مطابق این عمل نکند من دعوا دارم باهاش، می گوید: این را بکش برای اینکه دیو تو است این. دیو ما، دیو می تواند شیطان باشد، من ذهنی ما نماینده شیطان است. چرا؟ برای اینکه هر چیزی که نگذارد عینک دید مرکز ما خدائیت باشد، خدا باشد، هوشیاری باشد، حضور باشد آن شیطانی است. پس هم هویت شدگی شیطانی است، برای اینکه به محض اینکه با چیزی هم هویت بشوی، یعنی به آن حس وجود بدهی مال من، آن می آید مرکزت می شود، شوم می شود. تا تو بفهمی این کار درست نیست.

می گوید تو این نفس شومت را بکش این دیو را بیرون کن. به قول حافظ وقتی دیو بیرون می رود فرشته می آید. تا از این مرکز تو، از جیب تو، جیب یعنی همین یقه، منظور مرکز شما است، دل شما است، حوریان سر بیرون بیاورند. حوریان درست است که از لحاظ معنی زنان سیاه چشم هستند، مولانا معنی می کند، می گوید: منظور از حوریان زنها نیستند، بلکه برکت زندگی است، خلاقیت زندگی است، عشق زندگی است، لطافت زندگی است، راه حل زندگی است، ابتکار زندگی است، خرد زندگی است، از کجا؟ از مرکزت. چرا بیرون نمی آیند این حوریان؟ برای اینکه نفس شومت که مرکزت است نمی گذارد.

خوب نفس شوم را باز هم باید نگه داری؟ هم هویت شدگی ها را باید نگه داری؟ انتظاراتمان را باید نگه داریم؟ این وظایفی که نقش های مان مثل پدر و مادر به ما دیکته می کنند، اینها را باید نگه داریم این هم هویت بشویم، یا نه در زمینه عشقی وقتی فضا باز شده در یک زمینه عشق و عشقی و لطافت وظایف مان را انجام بدهیم. در مقابل بچه مان، در مقابل دوست مان، پدر و مادر مان همیشه باید این زمینه عشقی باشد. زمینه عشقی چیست؟ یعنی من زنده شدم به زندگی این کارها را هم انجام می دهم، کارها را من انجام نمی دهم، همان زمینه انجام می دهد، فکرش و عملش از آنجا برمی خیزد. ولی اگر از این من ذهنی برمی خیزد، در اینصورت من با آنها هم هویت هستم، بدشگون است به ضرر من است، در زیان هستم، رابطه ام بهم خواهد خورد، آن طرف مقابل راضی نخواهد شد، گرفتار خواهم بود. یعنی آن چیزهایی که من لازم دارم از آنور می آید، از طرف زندگی می آید، زندگی هم از طریق مرکز من می فرستد، من باید این هم هویت شدگی ها را بریزم تا آنتن من بکار بیفتد، مرکز من ارتعاش کند با زندگی. کی ارتعاش می کند؟ وقتی فضای خالی بشود.

***** پایان قسمت اول *****



چون بکشتی نفسِ شومت را یقین پای نه بر بامِ هفتم آسمان

وقتی نفس شومت را کشتی، ببینید من ذهنی را دوبار می گوید شوم، و تأکید می کند که این را بکش. و کشتن نفس شما می دانید شناسایی نفس است. اگر چیزی از این نفس یا من ذهنی را شما می خواهید بکشید، باید شناسایی کنید و بپذیرید که این را دارید، و شما بطور قطع و یقین ازش زندگی نمی خواهید، خوشبختی نمی خواهید، هویت نمی خواهید، به آن نمی گوید بگو من کی هستم، مثلاً مثل پولتان، هر موقع ما پولمان یادمان می افتد، آنقدر پول دارم به به به چقدر خوب است، بعد بلافاصله مقایسه می کنیم با یکی دیگر، برتر از این هستم، برتر از آن هستم، این من ذهنی است. و چجوری این را با الگوی هر چه بیشتر بهتر می شود زیادترش کرد، و هر چه زیادتر بشود من بزرگتر می شوم، این فکرها شومی می آورد.

و این هفت آسمان نماینده همه چیزهای مادی است، یعنی هر چیزی که ما می توانیم در این جهان باهاش هم هویت بشویم زیر این هفت آسمان است که می گوید: هفت آسمان را بردرم، هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می کُشند. یعنی این هفت آسمان یا این هفت تا اختر که در آسمان قدیم معتقد بودند که روی زندگی انسانها اثر می گذارند، و آثارش همان هم هویت شدگی های ما است با چیزها، می گوید که این امکان دارد، اگر این من ذهنی را متلاشی کنی، از نیروی جاذبه همه چیزهایی که می توانند تو را بکشند، خلاص خواهی شد. درست است؟ حالا جای دیگر اینطوری می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، آیه ۱۵۵۹

چون خلیل از آسمانِ هفتمین بگذرد که لا اُحِبُّ الاَفلین

می گوید مانند خلیل از آسمان هفتم، ما هم می گذریم. خلیل می دانید بنا به ادبیات ما، انسانی است که شاید در ناحیه خاورمیانه اولین کسی است که حضور را شناخته است. یعنی اولین کسی است که فهمیده است من ذهنی نیست. و در نتیجه مثلاً بتها را شکسته است. بتها همین هم هویت شدگی ها بودند. فرزندش را می خواست قربانی کند که در بین مسلمانان عید قربان است، فرزندش همین بهترین هم هویت شدگی اش است. فهمیده است که از بهترین هم هویت شدگی باید دست بردارد. نه اینکه واقعا بکشد، ها. آن نماد، کشتن فرزند نیست بلکه می گوید یکی از مهمترین هم هویت شدگی ها بطور طبیعی، فرزند آدم است.



و هفته قبل ما در داستان خاتون و کنیزک توضیح دادیم، یعنی مولانا توضیح داد که هم هویت شدگی بیش از حد می تواند انسان را بکشد. و مثال هم زدیم، آیا هم هویت شدگی با فرزند اگر خیلی خیلی زیاد باشد می تواند زندگی یک مادر را تباه کند؟ البته که می تواند.

مثلا فرزندان می رود و دیگر با شما حرف نمی زند، شما بیچاره می شوید، یا خدای ناکرده فوت می کند، شما بیچاره می شوید. پس خلیل توانسته است از آسمان هفتم بگذرد. برای اینکه او گفته است: من آفلین یا چیزهای گذرا را دوست ندارم، و چیز گذرا که ما می توانیم همه چیزهای گذرا را در این جا بدهیم، همین من ذهنی ماست. پس ایشان فهمیده است، من ذهنیش نیست. بنابراین اجزاش هم نیست.

پس لا احب الافلین، یعنی من افول کنندگان یعنی چیزهایی را که می گذرند، مثل پول، مثل انسان های دیگر، چون جسم انسان های دیگر افول می کند، اگر بخواهیم با هوشیاری شان ارتباط برقرار کنم، پس قسمت هوشیاری من که آفل نیست با قسمت هوشیاری او که آفل نیست، ارتباط برقرار می کند.

یعنی من به زندگی مرتعش می شوم و او هم به زندگی مرتعش می شود. هر دو تای ما می دانیم که این آفلین ما نیستیم. آن موقع دعوا بین ما نمی شود دیگر. چرا اینقدر کشمکش و قدرت در خانواده است برای اینکه زن و شوهر و بچه ها با باورها هم هویت هستند، و باورها و نقش ها دیکته می کند یک سری فکرها را، فکرها تبدیل به عمل می شود.

و یکی می گوید من رئیس هستم و آن یکی می گوید من رئیس هستم. من کنترل می کنم، در حالتی که ارتعاش به زندگی کنترل ندارد. کنترل بد است، سلطه بد است، سلطه یعنی تو مال من هستی، هر زن و شوهری که این ادعا را داشته باشد که تو مال من هستی، تمام شد دیگر، ما نمی توانیم انسان دیگری را تصرف کنیم. بچه های ما هم مال ما نیستند، فقط ما آنجا هستیم به عنوان پدر و مادر در زمینه عشقی وظایف مان را انجام بدهیم، تا اینها بزرگ بشوند، و در عین حال، در حالی که از جنس زندگی هستیم، از زندگی آنها هم بهره می بریم.

یعنی تبادل عشقی می کنیم. این است که لذت بخش و شادی بخش است. اگر عشق نباشد، بچه چه فایده دارد؟ به صورت یک جسم مال ما است. ما هم جسم هستیم و بچه هم جسم است، پس از جنس آفلین هستیم. وقتی از جنس آفلین هستیم، عشق نیست. پس آسمان هفتم کسی می گذرد. یعنی از همه آفلین می گذرد. دوباره می

گوید که:



این جهان تن، غلط انداز شد جز مر آنرا کوز شهوت باز شد

یعنی من ذهنی، جهانی که بر اساس این دنیا درست شده است، هم هویت شدگیها درست شده است. چون عینک بدی به چشم مرکز ما زده است. نه این چشم ها، به چشم مرکز ما زده است، همیشه ما را به اشتباه می اندازد، کسی به اشتباه نمی افتد، یعنی دنیا و هم هویت شدگی ها، کسی را به اشتباه نمی اندازد که از شهوت هم هویت شدگی باز شده باشد، یعنی از هیچ هم هویت شدگی شیر نخواهد، چطور بچه را ما از شیر باز می کنیم، یک روزی شما بند ناف جهان را می برید و می گوید که من دیگر از جهان چیزی نمی خواهم.

معنی اش چی هست؟ معنی اش این است که من غذای آن وری می خواهم، تشخیص دادم که خوشی این جهان، تأیید مردم، بارک الله گفتن مردم، دست زدن مردم، توجه مردم، قدردانی مردم، اینها هیچ کدام غذای خوبی نیست، اینها شهوت است. اگر هم هویت شدگی داشته باشیم با دانشم، آفرین مردم، بارک الله مردم خوشی می آورد برای من، اگر نباشم چه فایده ای دارد، هیچی.

برای همین می گوید که، هر که بستاید تو را، دشنام ده. شما به خودتان نگاه کنید ببینید جهان شما را به اشتباه می اندازد یا نمی اندازد اگر می اندازد شما هم هویت هستید. اشکالی ندارد هم هویت باشیم، برای اینکه هر کسی به این جهان می آید هم هویت می شود. هرکسی، می خواهد پیامبر باشد، می خواهد هر کسی می خواهد باشد، منتها بعضی ها زمانشان کوتاه است. می گوید مسیح در گهواره به حضور رسیده است. پس بنابراین یک آدم هشت ساله به حضور می رسد، بیست ساله به حضور می رسد، چهل ساله به حضور می رسد، هفتاد ساله به حضور می رسد. بستگی دارد که هر کسی چقدر توجه می کند به این موضوع. و امروز مولانا گفت که صبحدم است، یعنی هر انسانی می تواند به این موضوع پی ببرد. و باید پی ببرد، باید پی ببرد.

و این ادامه من ذهنی که گفت: در زبانی، در زبانی، در زبان. دارد بقای ما را تهدید می کند. بارها گفتیم که چقدر ما ابزارهای کشتار همگانی داریم، اصلاً برای چه اینها را جمع کرده ایم، کدام عقل اینها را جمع کرده است، درست است که انسان وقتی به حضور زنده می شود شعور زندگی می آید، خرد زندگی می آید، خردمند می شود، خلاق می شود، مولانا می شود. ولی با من ذهنی که هم هویت می شود، من ذهنی را رهبر خودش می کند، بی شعور هم می شود. می آید بمب می سازد.



من فکر نمی‌کنم خدا گفته است شما بروید بمب بسازید، بعد بباندازید مثلاً یک میلیون نفر را یکجا بکشید، پس غلط دیدن به وسیله شهوت هم هویت شدگی صورت می‌گیرد. الان ما بیدار می‌شویم به این موضوع که چیزی را که از هم هویت شدگی می‌آید، من نمی‌خواهم، من انتظارم از اجسام، از آدمها صفر است. انتظار زندگی، نه من که به یکی پول می‌دهم باید هشت ساعت کار کند به اندازه مزدی که می‌گیرد، این انتظار نیست، ولی از آن آدم نخواهید که به شما زندگی بدهد، زندگی در درون تو است. بله این هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، آیه ۴۲۶

اندرین وادی مروبی این دلیل لا اُحِبُّ الاَفلینَ گو چون خلیل

یعنی در این وادی ذهن که می‌خواهی از خواب بیدار بشوی، باید یک راهنما داشته باشی، که مولانا راهنمای خوبی است. بدون راهنما، دلیل در اینجا به معنی راهنما است، نباید ما راه برویم. پس بنابراین دلیل یا راهنما باید از جنس حضور باشد، انسانی باشد که به حضور زنده شده، و شما مثل خلیل از چیزهای آفل نرسید چه کار کنم، کی می‌پرسیم؟ وقتی آنها را مرکزمان قرار می‌دهیم و همه ما این کار را کردیم و الان آگاه می‌شویم به این موضوع که ما لا اُحِبُّ الاَفلینَ، یعنی دوست ندارم آفلین را، نگفتیم، الان می‌گوییم.

شما می‌گویید به خاطر چیز مادی من غمگین نخواهم شد، به خاطر چیزی که فکرم به من نشان می‌دهد من خشمگین نخواهم شد. همین دیگر، لا اُحِبُّ الاَفلینَ یعنی این، یعنی چیزی را که فکرم به من ارائه می‌کند، من برایش خشمگین نخواهم شد، نگران نخواهم شد، مضطرب نخواهم شد. حتی خوشحال نخواهم شد، چون شادی من از یک جایی دیگر می‌آید. شما اگر به خاطر بوجود آمدن یک چیز مادی که با آن هم هویت بشوید خوشحال بشوید، برای از دست دادن آن هم باید غمگین بشوید. پس شما نمی‌توانید راهنمایی از مولانا بگیرید، دلیل می‌تواند هر لحظه، یعنی راهنما هر لحظه می‌تواند فضای گشوده شده باشد که از فضا گشایی شما اطراف اتفاق این لحظه بوجود می‌آید. بله، این هم آیه اش است.

درست است که من اینها را وسط غزل می‌خوانم ولی شما پس از اینکه غزل را خوب فهمیدید، باید خود غزل را بخوانید، بخوانید، تکرار کنید، تا این غزل باز بشود، با توجه به درک عمیقی که از خلیل، و نمی‌دانم از همه بیت های غزل پیدا کردید، مرتب بخوانید که این انرژی در شما بوجود بیاید، خودش را به شما نشان بدهد، فضا گشوده بشود. برای اینکه خواندن این غزل ها یک مراقبه است، ذهن را ساکت می‌کند. هر دفعه که این غزل را می‌



خوانید اهمیت این چیزها در ذهن ما و نیروی جاذبه آنها کمتر می شود. هر چه بیشتر شما حس می کنید که از جنس فضای گشوده شده هستید، جاذبه چیزهای بیرونی و قدرت جذب آنها کمتر می شود. بله، آیه می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى الْكُوكَبَ قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.

چون شب او را فرو گرفت یعنی وقتی ما هم هویت شدیم با چیزها و تاریک شد، ستاره‌ای دید این ستاره همین من ذهنی است. گفت این است پروردگار من، یعنی این خدای من است. که ما همه مان اینطوری هستیم وقتی این راه، این بافت ذهنی را درست کردیم و درخشید، چرا درخشید؟ برای اینکه چیزهایی که دوست داریم و با آنها هم هویت هستیم آنجاست، بعنوان بچه: سه چرخه من، توپ من، اسباب بازی من، همه اش آن تو است، پس می درخشد، همه اش چیزهای خوبی است، گفت این خدای من است، و ما همه مان این را گفتیم، تا اینجا مساوی هستیم. ولی ایشان یک جور دیگر شد، وقتی فرو شد یعنی وقتی افول کرد و اگر هر چیزی را که ما با آنها هم هویت هستیم، گذرا است. و یواش یواش می بینیم که از بین می رود. شما با هر چیزی که هم هویت هستید از جنس فکر است. خواهید دید که موضوع دارد یواش یواش مستهلک می شود.

وقتی فرو شد گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم. ولی ما این را نگفتیم ما گفتیم: با وجود اینکه افول می کند ما می چسبیم و نمی گذاریم افول کند، یک کسی ده سال است رفته یا مرده است، ما هنوز با تصویر ذهنی او هستیم، طرف می پرسد: واقعا او زنده است؟ الان می شود دید، بمیرم و بروم آنجا می بینم؟ اینها همه ذهن است، اینها همه ذهن است، اینها همه آفلین هستند، شما با این فکرها به حضور نخواهید رسید، روشن است، پس من ذهنی درخشید، خلیل گفت: درست است که می درخشد، درست است که جاذبه دارد، درست است که مرکز من است الان، ولی چون دارد تغییر می کند و از بین می رود، این خدای من نیست، ولی بیشینه انسانها گفتند: نه خدای ما همین من ذهنی است. و هنوز او را می پرستند.

و بنابراین خلیل تمام بت های بیرونی، نمادهای بیرونی، هر چیزی که مربوط به چیزهای آفل بود و می توانست مرکز بشود. همه را شکست. و اسمش هم جالب است، خلیل یعنی دوست خدا، پس ما موقعی که دوست خدا می شویم قبلا بت ها را شکسته ایم، بله.



چون نماز و روزهات مقبول شد پهلوانی، پهلوانی، پهلوان

در اینجا نماز و روزه یعنی عبادت ما، نماز یعنی حضور کامل ما، روزه یعنی پرهیز هوشیارانه ما، وقتی نماز و روزه مقبول می شود که شما از جنس حضور باشید. نماز و روزه مقبول نمی شود که، منظورش نماز و روزه عادی نیست، ها، نه آن روزه هشت و نه ساعت روز را می گوید، نه نمازی که مردم بیست و چهار ساعته می خوانند، گر چه که آنها هم جزو شان است. ولی مطلب خیلی وسیع تر از این چیزهاست.

شما این لحظه در حال نماز هستید، همیشه در حال نماز هستید، برای اینکه هر لحظه باید به بی نهایت خدا زنده باشید و در ذهن شما هم هویت شدگی نباشد. اگر در ذهن شما هم هویت شدگی باشد و آن هم هویت شدگی در این لحظه بکشد شما را، و حتی به خودتان فشار بیاورید. بگویید، بله ولی این هم هویت شدگی ها را می خواهیم بیندازم یا انداخته ام ولی چشم طمع و حسرت هم هنوز هست نمی توانید بگویید که حالا قرآن گفته، مولانا گفته، شهبازی هم در تلویزیون گفته است. گفته است هم هویت شدگی را بینداز ولی من حالا چشمم دنبالش است.

این نماز و روزه مقبول نیست، نماز و روزه مقبول می شود وقتی که به اصطلاح همان بیت اول گفت که: رخت بر بند، رخت بر بند، یعنی تصمیم قطعی بگیر که این زندگی را، که از این پول هم می آید، از این بچه هم می آید، از این همسر هم می آید، و حس هویتی که از اینها می آید من نمی خواهم، و چشم طمع نیست، و این در سطح فقط باور نیست بلکه قطعی و لازم الاجرا است. درست مثل معتادی که می گوید من دیگر بعد از این دست به این مواد نمی زنم، تمام شد رفت. و واقعا تمام شد رفت. نه اینکه حیف شد حالا نمی شد یک روز و دو روز هم صبر می کردیم، بالاخره مصرف می کردیم، حالا بعدا توبه می کردیم، نه این طوری نمی شود.

پس وقتی چشم حسرتان به هم هویت شدگی نمی ماند و پرهیز هوشیارانه و آگاهانه داریم، پرهیز هوشیارانه و آگاهانه یادمان باشد فقط مال انسان است. همین طور که چند تا خاصیت است مختص انسان است. در آن مناجات مولانا به ما گفته است ای دهنده، قوت و تمکین و ثبات. قوت غذایی است که از آن ور می آید. شادی اصیل، آرامش اصیل، خرد زندگی و تمکین، توانایی فضا گشایی در این لحظه فقط مال انسان است. انسان است که می تواند فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کند. فقط انسان است که کش می آید، چون از جنس او است. ثبات هم، وقتی ما به بی نهایت او زنده می شویم، ثبات پیدا می کنیم.



ثبات یعنی شما هیچ واکنشی نسبت به اتفاقات بیرونی نمی دهید. بلکه خرد زندگی وارد هر فکر و عملی که پیش می آید، می شود. و این ثبات آرامش ایزدی است. و چه نماز و روزه معمولی و چه نماز و روزه باصطلاح آنی که الان، ایشان می گویند. روزه یعنی پرهیز هوشیارانه که مال انسان است، و حضور بی نهایت یعنی ثبات، نماز یعنی ثبات دیگر، یعنی مراقبه ای که همیشه وصل است، آن موقع مقبول است.

هان، پس حداقل این را می فهمیم که نمی شود شما هم هویت شدگی داشته باشید و چشم حسرت تان باشد و شما خودتان را محروم کنید و زیر فشار باشید. بگویی مجبورم و حالا به من گفتند اینکار را بکنم ولی دلم نمی خواهد، اینها نماز و روزه مقبول نیست، مقبول خداوند یعنی. پس ثبات ما، پرهیز هوشیارانه ما در حالیکه چشم حسرتمان نیست، سبب می شود که این حالت وجودی ما مقبول خدا باشد. آن موقع ما پهلوانیم، پهلوانیم، پهلوان واقعاً پهلوان هستیم.

پهلوان کسی است که به خرد زندگی مجهز است، عمق بینهایت دارد در این لحظه، واکنش به بیرون نشان نمی دهد، از بیرون چیزی نمی آید، چشم حسرتش به جهان نیست، بریده. بند ناف جهان را بریده. در نتیجه پهلوان شده. انسانی مثل مولانا می بینی اصلاً فکر نمی کند که ما ممکن است بدمان بیاید. هر حرفی که زندگی زیر زبانش می گذارد می زند، بهر صورتی. چون چیزی از ما نمی خواهد. اصلاً برایش مهم نیست که ما چطوری فکر می کنیم. پهلوان است برای اینکه. آیا ما هم می توانیم پهلوان بشویم؟ اگر کار کنیم، اگر روی خودمان کار کنیم.

یکی از نکاتی که ما باید یاد بگیریم این است که این کار ساده نیست. نه خیلی مشکل است که غیرممکن باشد، نه اینقدر ساده است که بعضی ها فکر کردند که می توانند. مثلاً یک کسی می تواند پول در بیاورد، فکر می کند می تواند به ثبات زندگی هم با همین فکرهای من ذهنی و روشهایی که پول در می آورد اینجا هم می شود به کار برد. نه نمی شود به کار برد. اینجا نمی شود زور زد. اینجا نمی شود عقل من ذهنی را به کار برد. اینجا نمی شود پارتی بازی کرد. اینجا فضای شناخت است، تسلیم است، فضاگشایی است، نمی دانم است، هر لحظه نمی دانم.

یکی از مشخصات نماز و روزه مقبول اینست که بگویی، نه بگویی فقط، واقعاً ندانی که پایین می گوید. پایین می گوید خاک این درگاه بشوی واقعاً نمی دانی. هر کسی درد دارد می داند. هر کسی درد دارد، نماز و روزه مقبول نیست، پهلوان نیست. هر کسی رنجش دارد، کینه دارد، نفرت دارد، مردم از آدمهای نزدیکشان نفرت دارند. پهلوان نیستند. پهلوان کسی است که نفرت نداشته باشد. نماز و روزه مقبول باشد. خلاصه اگر کسی درد حمل می کند نماز و روزه مقبول نیست، پهلوان هم نیست. بله دارد می گوید:



پاك باش و خاكِ اين درگاه باش كبر كم كن در سماعِ عاشقان

می گوید این جهان محل سماع عاشقان است، سماع یعنی ما می دانیم زندگی یک آهنگی دارد، یک خردی دارد، یک عشقی دارد، و این چهار بعد ما، فیزیک ما، فکر ما، احساسات ما، این جان مرتعش در این سیستم ما باید به وسیله آهنگ خرد زندگی به رقص دربیاید. اینها عاشقان هستند.

عاشقان کی‌ها هستند؟ عاشقان هوشیاری‌هایی هستند که از ذهن آمدند بیرون، در بیرون بینهایت شده‌اند، با خدا یکی شده‌اند. بنابراین در مرکزشان هم هویت شدگی نیست، و الان به ثبات بینهایت رسیده‌اند، و در نتیجه در درون هر کسی، در مرکز هر کسی همان زندگی را می بینند. همان زندگی را به ارتعاش در می آورند. اینها سماع می کنند. اینها با آهنگ زندگی می رقصند و زندگی می کنند. در مقابلش آهنگ زبر و خشن و ناهماهنگ من ذهنی است که بدشگون است. امروز گفتیم، و از کجا می آید. از کبر. کبر یعنی چی؟ یعنی بلند شدن به عنوان اینکه من می دانم. آن کسی که درد دارد پس می داند که باید درد داشته باشد. اصلاً درد داشتن از نظر خدا قدغن است. یعنی ما حق نداریم برنجیم.

چرا رنجیدیم؟ برای اینکه انتظار داشتیم. توقع داشتیم. چرا توقع داشتیم؟ برای اینکه هم هویت شدگی داشتیم. با یک مثلاً نقشی. مثل نقش پدری. نباید می داشتیم. هر کسی رنجیده بیهوده رنجیده. باید به اشتباهش پی ببرد. کبر داشته که رنجیده. این کسی که بلند می شود و می گوید من میدانم و این من من است. کدام من بلند می شود؟ همین ساختار ذهنی. خوب حالا که شما فهمیدید ساختار ذهنی بلند می شود، وقتی می گوید من، آن من اصیل بینهایت خداگونه نیست که، این همین دستگاه فکری است، تصویر ذهنی است که ما درست کردیم. تا کی می خواهیم بگوییم من، من، بوسیله این من ذهنی فکر کنیم و بلند شویم و کبر داشته باشیم. کبر خودش را با دیگران مقایسه می کند.

کبر کم کن، اصلاً می گوید کبر نکن. در محل رقص انسانهایی مثل مولانا. بعد اول گفته پاک باش. پاک باش یعنی همه هم هویت شدگی‌هایت را بریز. آن موقع هست تو به وسیله عقل هیچ هم هویت شدگی نمی دانی. هر کسی هم هویت شدگی داشته باشد، به وسیله عقل هم هویت شدگی‌ها بلد است. هر کسی پاک باشد، چیزی بلد نیست. بارها این را گفتیم، گفت الان غیر از علمی که تو در این لحظه به من میدهی، من علم دیگری بلد نیستم. من



تسلیم هستم. من خاک این درگاه هستم. خاک یعنی صفر. کدام درگاه؟ یعنی درگاه خدا، زندگی. تا پاک نشویم، نمی شود خاک این درگاه بشویم و در نتیجه کبر خواهیم کرد و سماع نخواهیم کرد.

ما عاشق هستیم. چرا عاشق هستیم؟ برای اینکه امروز هم خواهیم خواند، این خداییتی که ما هستیم عاشق خداست، اینطوری بگوییم. عاشق این جهان نیست که. ما بزور عاشق این جهان کرده‌ایم. می بینید پس می زند. این همه درد که بوجود آوردیم یعنی ما این جهان را، یعنی این جهان که منظورم هم هویت شدگی‌ها را دوست نداریم. حالا اگر به زندگی زنده شویم، این جهان زیبا می شود؟ بله. این جهان زیباست؟ بله. آدمهای دیگر زیبا هستند صرفنظر از فکرشان، جسم‌شان، تفاوت‌های عقیدتی‌شان، آیا اینها زیبا هستند همه؟ آیا این تنوع زیباست؟ البته که زیباست اما به چشم چی و کی؟ به چشم هوشیاری، خداییت، عاشقان.

شما تا حالا عاشقی دیده‌اید که پذیرای آدمها نباشد، رد کند، ستیزه کند، مسخره کند. شما مولانا را دیدید که مثلاً یک نژاد خاصی یا دین خاصی را زیر سوال ببرد، توهین کند، اصلاً به باورهای کسی توهین کند؟ نه، همیشه از این فضای گشوده شده به ما شناسایی می دهد. ولی من ذهنی ما هر جور قضاوتی را راجع به هر کسی می کند. تا یک اطلاعی می دهند ما شروع می کنیم به قضاوت. اصلاً ندیدیم، نمی دانیم. این کارها قدغن است. اینها کبر است و آن کار هم سماع نیست.

پس ما پی می بریم که همه چیزها در این جهان با آهنگ زندگی می رقصند. چرا انسان نرقصد؟ در انسان هم من ذهنی نمی رقصد. برای اینکه آهنگ خودش را می زند. می گوید ما هم آهنگسازیم. خب بفرمایید بزنید. هر آهنگی می زنی بدشگون است. توش منیت هست. سماع نیست. واضح است. همین را دارد می گوید.

گر سماع عاشقان را منکری حشر گردی در قیامت با سگان

آیا شما منکری که چهار بعد انسان و جان انسان، خداییت انسان باید با خدا برقصد؟ با آهنگ خدایی برقصد. باید زندگی این را برقصاند، بکار بیندازد، به آن عقل بدهد، به آن فکر بدهد، عمل بدهد، این را شما منکرید؟ اگر منکرید پس من ذهنی دارید. در نتیجه این لحظه آن کبر تو به صورت سگ بلند می شود. ما بلند می شویم به صورت من ذهنی ولی اگر درست دقت کنیم، این من ذهنی شبیه یک حیوان است و برای همین است که خوی حیوانی دارد. سیر بشو نیست، درندگی دارد. برای هم هویت شدگی‌ها می تواند آدم بکشد. نمی فهمد. عقلش اندازه یک حیوان است. مولانا گفته شبیه حیوان عمل می کند، ولی واقعاً حیوان نمی شود. چرا؟ حیوان به طور



غریزی با یک ارتباطی با زندگی وصل است، ولی من ذهنی نیست. می خواهد بگوید اینطوری که ما بلند می شویم به عنوان من ذهنی، این حالت حیوانی دارد، و این شایسته ما نیست و ما سماع عاشقان را منکر نیستیم. به لحاظ دینی این همان قیامت است. دارد قیامت را هم می گوید. پس شما به قیامت معتقد نیستید.

قیامت یعنی چه؟ قیامت یعنی در این لحظه شما به صورت بینهایت خدا بلند می شوید. قائم می شوید به ذات خودتان. اگر این کار را نمی توانید بکنید، پس محشور با سگان هستی. حالا ایشان اینطوری می گوید. یعنی به صورت حیوان بلند می شوی. همه این ابیات ما را بیدار می کند به اینکه ما زندگی کورکورانه، زندگی ناشیانه، زندگی بر اساس دید من ذهنی نکنیم. این حالت می گوید امکان دارد که ما به دانش صفر من ذهنی برسیم، هم هویت شدگی ها را بیندازیم، در این لحظه با زندگی یکی بشویم، و خرد کل زندگی ما را به رقص در بیاورد. این امکان دارد و این قیامت ماست. هر لحظه قیامت برای هر کسی امکان دارد. باید مسئول باشد، مسئولیت هوشیاریش را بر عهده بگیرد و اجازه بدهد قانون قضا اتفاقات را بوجود بیاورد، فضا را باز کند، بگذارد کن فیکون کار کند، اجازه بدهد دم او وارد بشود، دوباره آن بیت یادمان آمد.

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

هر کسی با علت بلند می شود، در این لحظه به صورت حیوان بلند می شود. بله.

گر غلام شمس تبریزی شدی نعره زن کالحمد لك يا مستعان

فریاد بزنی ای یاری گر (فریاد رس) سپاس بر تو.

مستعان یعنی فریادرس. و تنها فریادرس هم خداست در جهان. کالحمد لك يا مستعان یعنی ای یاریگر، ای فریادرس سپاس بر تو. یعنی اگر من ذهنی ما متلاشی شد و ما گفتیم نمی دانیم و خاک درگاه او شدیم. صفر شدیم. مقاومت در ما صفر شد. قضاوت صفر شد. هم هویت شدگی با چیزهای آفل صفر شد. پس ما به بینهایت او زنده شدیم. بینهایت او در ما همین شمس تبریزی است و ما این را می خواهیم. ما غلام این بینهایت خدا هستیم یا جاودانگی خدا. اگر این حالت در تو پیش آمد یعنی تبدیل شدی، پس باید نعره بزنی با شادی خدایا شکر، ای فریادرس شکر که به فریادم رسیدی.



ولی فریادرس موقعی به فریاد ما می رسد که همین چیزها را زیاد بخوانیم، و ابعاد تاریک هم هویت شدگی ما برای ما روشن بشود. هر لحظه زندگی اتفاقی برای ما بوجود می آورد، که اگر ناظر این اتفاق باشیم و فضا را باز کنیم، با عینک آن فضا اتفاق را ببینیم، در اتفاق یک پیغامی هست که مسئولیت گرفتن پیغام بر عهده شماست.

نیابید از یکی بپرسید که این یعنی چی؟ یعنی اینکه فضا را باز کن، بدان که تو خداییتی و استعداد شناسایی را داری. دوباره یادآوری می کند و من به شما عرض کنم که این برنامه، برنامه دادن الگوهای پیش ساخته یا رفتارهای پیش ساخته به دیگران نیست. بلکه برنامه به کار انداختن خلاقیت خود شماست. یعنی شما باید قادر باشید فکرهای خودتان را خودتان تولید کنید، نه بیابید از یکی بپرسید. شما باید راه حل مشکلات خودتان را از آن فضای گشوده شده در درون بگیرید، نه بیابید از من بپرسید، یا از یکی دیگر بپرسید.

این برنامه، برنامه ماهی دادن نیست، بلکه ماهیگیر کردن است. و شما باید ماهیگیر بشوید. و خدا هر لحظه می خواهد ما را ماهیگیر کند. مجهز به خرد خودش بکند. خلاق بشویم. شما نمی خواهید این را بگیرید. می خواهید من ذهنی را نگه دارید، آن موقع یک باور یا فکر از یکی قرض کنید تا مساله تان را حل کنید. ولی توجه کنید یک مساله را هم شما حل کنید، اولاً که آن مساله را نمی توانید درست حل کنید. ثانیاً این کارخانه مساله سازی را در مرکزتان دارید حمل می کنید. از دست این همیشه در بلا خواهید بود.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

اجازه بدهید بعد از غزل شروع کنیم یک تعداد از مثنوی ها را بخوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۰

چه عجب که سر ز بد پنهان کنی

این عجب که سر ز خود، پنهان کنی

در کار روی خود و فضاگشایی و تسلیم و استفاده از این فضای گشوده شده و دسترسی به خرد زندگی و شناسایی اینکه من این من ذهنی نیستم، می خواهم این را بیندازم و جنبه های مختلفش را شناسایی کنم، این را می گوید عجب نیست که تو این کار را از مردم پنهان بکنی. یعنی اگر مرکزت دارد گشوده می شود به مردم نگو. جار نزن



آهای مردم من دارم به حضور می رسم. جمع شوید اینجا، نه. می گوید عجب نیست که تو پنهان کنی. حالا عجب اینست که این را باید از من ذهنی خودت هم پنهان کنی. چون این من ذهنی تو بدترین دشمن توست و آن هم در مرکزت هست.

یعنی در مقابل اتفاق این لحظه که فضا را باز می کنید، این فضای گشوده شده شما هستید، هنوز این من ذهنی شما به عنوان یک حادث، چیز تازه ساخته شده که شما را کنترل می کند و کرده مدتها، هنوز در مرکزتان هست. فقط یک خرده فضا را باز کردید به صورت ناظر دارید تماشا می کنید که این دستگاهی که تا حالا مرا کنترل کرده من نیستم و این مودی من ذهنی هم دارد می شنود، و این می خواهد باقی بماند، و ترس ایجاد می کند. یعنی ما می قایم موشک بازی می کنیم. یک لحظه فضا را باز می کنیم. یک لحظه من ذهنی ما را غافلگیر می کند، می بندیم می شویم آن. دوباره کنترلمان را بدست می گیرد. می گوید که این عجب است شاید بشنوی و باورت نشنود که تو باید از من ذهنیت یعنی خودت، خودت را پنهان کنی. سرت را که من چکار می خواهم بکنم. هیچ. هیچی نمی گویی، سکوت. ولی کارت می کنی و الان دارد می گوید چکار.

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

چشم بد همین چشم من ذهنی خودمان است و من های ذهنی دیگر. توجه کنید که اگر شما تصمیم بگیرید که بله راست می گوئید، من من ذهنی نیستیم، و دردهایم هم نیستیم، و می خواهیم دردهایم را هم متلاشی کنیم، این کار به این سادگی نیست. برای اینکه همین من ذهنی خودت مزاحم است. من های ذهنی دیگر هم اگر بفهمند نمی گذارند. می گوید کار را باید پنهان انجام بدهی. از دید همین من ذهنی خودت. از آنها که پنهان کن، ولی از این من ذهنی خودت هم پنهان کن. برای اینکه کار تو، کار من چه هست، ایجاد هوشیاری، شناخت هم هویت شدگی و کشیدن هوشیاری به بیرون از آن و انداختن آن، از کار بیکار کردن آن. ولی این من ذهنی بفهمد نمی گذارد. تا کارت سالم بماند از چشم بد. چشم بد چشم من ذهنی است. امروز خواندیم بدشگون است.

شما با چشم من ذهنی ببینید حتماً اتفاقات بد خواهد افتاد. توجه می کنید که عارفانی مثل مولانا باز می کنند، شما می بینید بابا ما چقدر اشتباه کردیم. اصلاً ما همینطوری کیلویی، خرواری زندگی می کنیم، اصلاً معلوم نیست چکار داریم می کنیم، و بعد هم می گوییم زندگی ما درست شود. مولانا می گوید حتی کارهایت را از این من ذهنی خودت پنهان کن. شما می گوئید من من ذهنیم را از کجا پنهان کنیم؟ با فضاگشایی، با تماشای ذهنت، با



عقب کشیدن و نگاه کردن به ذهنتان. این حضور ناظر همیشه در ما هست. یعنی خدا به عنوان خدایت همیشه در ما هست. بارها هم این را گفتیم.

گفتیم وقتی شما موسیقی گوش می کنید نتها را می شنوید، فاصله بین نتها را که سکون است و سکوت است آن را چطوری می شنوید؟ می شنوید یا نمی شنوید؟ شما می گوید بله می شنوم. جوابش خیلی ساده است و بسیار مهم. جوابش این است که سکون و سکوت بین نتها را هوشیاری حضور می شنود. خدایت شما می شنود. چون آن از جنس سکوت و سکون است. نتها که جسم هستند، این گوش می شنود. گوش حسی می شنود. پس گوش حسی و گوش حضور دائماً به شماست. پس آن حضور آن خدا همیشه با شماست. منتها استفاده نمی کنید و بیکار افتاده آنجا.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

این بیت خیلی مهم است. دام مزد یعنی دام خدا. برای اینکه تنها باشنده‌ای که مزد می دهد ایشان هستند. دام زندگی. دام زندگی یعنی فضای گشوده شده باش. پس الان شما می دانید دام مزد، مزد از کجا می آید؟ در فضای گشوده شده. پس شما تسلیم خدا می شوید. تسلیم چیزهای بیرونی نمی شوید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، قبل از رفتن به ذهن، بدون قید و شرط. و این از قانون قضا می آید. یعنی شما می گوید قضا و قدر که قانون خداست با توجه به اوضاع و احوال شما برای شما در این لحظه یک اتفاق بوجود می آورد. این اتفاق را شما می پذیرید. پذیرفتن بی عملی نیست.

پذیرفتن این نیست که یک کسی بیاید شما را زیر پا له کند. پذیرفتن این نیست که مثلاً همسر شما داد بزند ولی شما چیزی نگوئید. پذیرفتن این نیست که کسی بیاید خانه شما دزدی بخواهد بکند و شما صم و بکم بگوئید تو آقا همه فرشها و چیزها را بردار ببر. نه این تسلیم نیست. تسلیم در واقع پذیرش اتفاق این لحظه است که شما را از جنس این فضای گشوده شده می کند، و شما از خرد زندگی استفاده می کنید، که چکار بکنید. پس تسلیم توام با عمل است. در خیلی اوقات توام با عمل است، ولی نه از واکنش من ذهنی، نه از واکنش این دستگاه ساخته شده و شرطی شده. بلکه رفتاری که یا فکری که از آن فضای گشوده شده می آید.



پس می گوید تو خودت را تسلیم دام مزد بکن. یعنی فضا را باز کن. خوب اگر این فضا را باز کنی، این فضا خردمند است. در عین حال شادی هم دارد، آرامش هم دارد. توجه می کنید. در تسلیم باید شادی و آرامش و خرد باشد. و بنابر این شما را بیخود می کند. یک لحظه به شما آن فضای آرامش بخش می گوید با خردش، که این چیزی که تو برایش می خواهی واکنش نشان بدهی این تو نیستی. بلکه تو این فضای گشوده شده هستی. و خردی که می آید برای راه حل کارت، با رفتارهای پیش ساخته و باورهای پیش ساخته و راه‌حلهای پیش ساخته که تو این دستگاه هست و شرطی شده هم هست فرق دارد. نه تنها فرق دارد که آنها اصلاً چیزهای از پیش ساخته هستند. آنها از جنس حادث هستند. این همین الان از توی زندگی می آید.

وانگه از خود، یعنی از این من ذهنی، بدون خود در حالی که من ذهنی نداری، چیزی بدزد. یعنی یک هم هویت شدگی را بدزد. پس فضا را باز می کنی، خردمند می شوی، شاد می شوی، بیخود می شوی. وقتی فضا را باز می کنیم یعنی تسلیم می شویم، من ذهنی یک لحظه تعدیل می شود، و نمی تواند به ما بگوید که این بد است، نگران باش، ستیزه کن، نمی تواند.

در نتیجه آن موقع می توانی یک چیزی را بدون اینکه او متوجه شود برداری. برای اینکه این لحظه او را زنده نمی کنی. یعنی شما یک لحظه به خود اصلیت زنده می شوی، و این من ذهنی بیکار می شود، عاجز می شود، چیزی نمی تواند بگوید. اگر شما بیایی من ذهنی بشوی، من ذهنی همیشه مرکز شما خواهد بود، فرمانده شما خواهد بود، عقلتان را از او خواهی گرفت، و چیزی هم از او نمی توانی بدزدی. بلکه چون من ذهنی عقلش مسلط است دارید او را زیاد می کنید. بیت مهمی است. شما خودتان بخوانید تا بفهمید. مثال می زند.

می دهند آفیون به مرد زخم مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

می گوید کسی که تیر رفته تو تنش، به او افیون می دهند، تریاک می دهند. بنابراین بیهوش می شود و بنابراین تیر را از بدنش می کشند. پس ما هم به عنوان هوشیاری تیر هم هویت شدگی رفته به تمنان، تن هوشیاری و باید این تیر را یکی یکی بکشیم بیرون. اگر همه را یکجا بکشیم بیرون که چقدر خوب است، ولی یک هم هویت شدگی مهم را، یک تیر را می توانیم با افیون، در واقع افیون اینجا مثبت است، فضاگشایی، می توانیم از تمنان بیرون کنیم. مثال می زند. همین طور که کسی که تیر به اصطلاح به او خورده و زخم شده، باید حتماً تیر را بیرون



آورد، اگر بیهوش نکنی، آن را نمی شود بیرون آورد. دردش می آید. پس می شود بدون اینکه درد بکشیم یک هم هویت شدگی را از ما جدا کرد.

وقت مرگ، از رنج او را می درند او بدان مشغول شد، جان می برند

می گوید موقع مرگ به انسان اینقدر درد می دهند، می گوید اینجایم درد می کند. حواسش می رود به درد اینجا و یک دفعه جاننش را می گیرند. یعنی می گوید که امکان اینکه همه جان من ذهنی را یکجا از ما بگیرند وجود دارد. بله واضح است.

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد

از تو چیزی در نهان خواهند برد

می گوید اگر به یک فکر تو دل بسپاری بلافاصله می شود مرکز تو، هم هویت می شوی. وقتی با چیزی هم هویت می شوی، چیزی از ما می دزدند. چی را می دزدند؟ زندگی را، توجه را. توجه زنده و زندگیمان را باید در این لحظه زندگی کنیم، نباید سرمایه گذاری کنیم در یک چیزی که با آن هم هویت می شویم. پس دل مال زندگی است و ما به چیزی نمی سپاریم. اگر دل به چیز بسپاریم بلافاصله می شود دل ما، مرکز ما. و اگر دل به کسی چیزی دادی و کردی مرکزت، بدان که همان موقع یک چیزی از شما دزیده شد. هر لحظه دل به چیزی می دهیم، زندگی ما دزیده می شود. کی می دزدد؟ شیطان می دزدد.

می خواهد بگوید که برای آدم بالغ هم هویت شدگی قدغن است. همین هفت هشت سال اول مجاز است. یک آدم چهل ساله نمی تواند هی هم هویت بشود، ناله بکند، این را بدست نیاوردم، آن را بدست نیاوردم، این را از دست دادم، ناراحتم. چرا همسر مرا خوشبخت نمی کند؟ همسر من است. نه این مرکز را از دست دادم رفت. الان یک مرکز دیگر می خواهیم. یک آدم دیگر را می خواهیم بگذارم اینجا. شما می دانید که با هر چیزی هم هویت شوی و بگذاری آنجا، هم موقع یک چیزی از تو در نهان می دزدند. یعنی طوری می دزدند که تو نمی فهمی. چرا؟ همه حواست به این هم هویت شدگی است.

***** پایان قسمت دوم *****



هر چه اندیشی و تحصیلی کنی می درآید دزد از آن سو کایمی

می گوید به وسیله مال من، همان فکر مال من اگر به یک چیز بیرونی بیندیشی و آن را تحصیل کنی، بدست بیاوری و بگذاری مرکزت و مطمئن باشی این دیگر شد مال من، بدان که دزد از همان راه حمله می کند که آن را بگیرد. هم آن را بگیرد که زندگیت را که برده. و ما اطمینان داریم که آن چیزهایی دزدیدیم گذاشتیم تحصیل کردیم، مرکزمان و اینها اگر اجسام بیرونی هستند، پول هستند، بچه مان هستند، نمی دانم سوادمان هست، مقاممان هست، نقش هایمان هست، باورهایمان هست، اینها را تحصیل کردیم، یعنی بدست آوردیم و با اندیشیدن مال خودمان کردیم و از اینها مطمئنیم که خوشبختانه من این سرمایه را دارم. می گوید به هر چیزی که مطمئنی که این را دارم، دزد دارد به آن حمله می کند. مطمئن نباش اصلاً. هم هویت شدگی های ما را زندگی از ما خواهد گرفت.

پس شما الان متوجه می شوید که هر موقع هم هویت می شوید، زندگی تان دزدیده می شود، و این مطابق قوانین زندگی نیست و شما نباید هم هویت شوید و نباید یک چیزی را بگیرید. خیلی ها یک انسان را می گیرند می گویند این همسر من. با این هم هویت شدم، این مال من، دیگر این مال من شد و چقدر خوبه و متکی به آن. این کار درستی نیست، این جلوی عشق را می گیرد، و چه بسا آن همسر را از دست بدهی. حالا از دست هم ندهی یکجوری بشود که اصلاً نتوانی از او استفاده کنی. این رابطه آن رابطه ای نیست که دنبالش می گردی. پس دزد از آن کانال، از آن زاویه به شما حمله می کند. حداقل این را می فهمیم که با هر چه هم هویت بشویم آن به خطر خواهد افتاد و ما درد خواهیم کشید و زندگی ما هم دزدیده خواهد شد.

تا زمانی که هم هویت هستیم زندگی ما دزدیده می شود. ولی در عین حال خود زندگی هم می کوبد به آن. پس ما باید عاقل باشیم هم هویت نشویم. هم هویت شدن در سنین بالا عبارت از این است که شما اجازه بدهید یک چیزی توجه کامل شما را بدزدد، و بشود مرکز شما، آن موقع شما را از عشق محروم می کند. اگر مرکز شما جسمی باشد، شما از این محروم هستید که زندگی مرکز شما باشد، عدم مرکز شما باشد. فضای خالی شده در مرکز شما باشد. پس الان می گوید:



پس بدان مشغول شو. کآن بهترست

تا ز تو چیزی برد کآن کترست

خب الان ما باید به چی مشغول بشویم؟ به چیزی مشغول شویم که می خواهند از ما ببرند، یا به چیزی مشغول شویم که از همه بهتر است. از همه بهتر چه هست؟ اینست که توجه مان را نگه داریم. زندگی مان را در درونمان نگه داریم. و نگذاریم یکی بدزدد. شما می خواهی به یک چیزی مشغول بشوی و هم هویت بشوی که خواهند برد یا به یک چیزی که نمی توانند ببرند.

پس بدان مشغول شو. کآن بهترست

تا ز تو چیزی برد کآن کترست

پس به چیزی مشغول بشو که آن بهتر از همه است تا آن دزد چیزی را ببرد که اهمیت کمتری دارد.

دست اندر کاله بهترزند

بار بازرگان چو در آب اوفتد

مثال می زند می گوید اگر بار بازرگان در سیل بیفتد که می برد، یعنی همه هم هویت شدگی های ما را سیل تغییر دارد می برد دیگر. خوب بازرگان فرض کنید که بار خیلی دارد ولی توش یک مقدار الماس و جواهر هم دارد. اول دست می زند آن الماس ها را بر می دارد چون ظرفیت بردنش هم محدود است دیگر. دست اندر کاله بهترزند. کاله یعنی کالا.

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب

ترك کمتر گوی و، بهتر را بیاب

وقتی سیل حوادث و تغییرات و آفل بودن همه چیز را خواهد برد، پس هی ببین چه چیزی بهتر است. آخر سر می آیی ببینی که زندگی این لحظه ات بهتر از همه است. حضورت، زنده شدن به بینهایت خدا بهتر از همه است. پس این را می گیری نگه می داری. بقیه را آنهایی که آفل هستند با هیچکدام از آنها هم هویت نمی شوی. این مثال دیگری است به اینکه گفت یواش یواش این آفلین را بشناس و بینداز و مواظب چشمهای حسی خودت باش. مواظب من ذهنی خودت باش. فضا را باز کن. در آن موقع تسلیم من ذهنیت بی حس است، نمی بیند. همان



موقع یک چیزی را بکن ازش، بینداز دور. هی شناسایی کن، فضا را باز کن، تسلیم شو، بگذار من ذهنیت در آن موقع ساکت شود، بی دفاع است آن موقع. یعنی من ذهنی آن موقع زیر سلطه ماست، فضا را باز می کنی، آن زیر سلطه ماست. فضا را می بندی، ما زیر سلطه آن هستیم. ما زیر سلطه آن باشیم، ما عقل آن را داریم. او از ما سوء استفاده می کند برای بزرگتر کردن خودش.

هر موقع مقاومت می کنیم ما زیر سلطه من ذهنی مان هستیم. هر موقع مقاومت صفر می شود و فضا را باز می کنیم، ما از زیر سلطه و سواستفاده من ذهنیمان خارج می شویم. آن بی دفاع می شود، ما می توانیم قشنگ نگاه کنیم ببینیم چه هست و یک چیزی را برداریم و بیندازیم دور. هیچ ناراحت هم نمی شویم. چرا؟ برای اینکه وسوسه ها و گفتار من ذهنی است که ما را می ترساند.

شما وقتی تسلیم می شوید خواهید دید که این سلسله فکرها در ذهنتان می ایستد. اگر سلسله فکرها در ذهنتان نمی ایستد پس شما تسلیم نمی شوید، توجه می کنید. تسلیم شدن هم باید درست صورت بگیرد. یادمان باشد اگر نماز و روزت مقبول باشد پهلوانی، پهلوانی، پهلوان. خواهش می کنم اینها را مرتب تکرار کنید. ببینید که از تکرار این صحبتها بینش شما وسیعتر می شود، عمیقتر می شود که البته خواهد شد.

بله اجازه بدهید دو بیت راجع به هزل بخوانم. اگر یادتان باشد هفته قبل داستان خاتون و کنیزک و خر را خواندیم که هزل خوانده می شود. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۵۸

هزل، تعلیم است آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

پس هر شوخی، مخصوصاً هزل چیزی است که یک موقعی صحبت از آلات تناسلی بشود و آنجور چیزها، اسمش هزل است و مولانا می گوید که: اگر از این حرف ها زدم من، شما جد بگیرید، شوخی نگیر اینها را، و برای تعلیم است و نگذار ظاهر شوخی تو را مورد سلطه قرار بدهد. یعنی در ظاهر نمائی، شوخی بگیری، بروی اینجا و آنجا نقل کنی به عنوان جوک! اینجا یک معنای بزرگی هست، معمولاً هم معنا هم، شناخت هم هویت شدگی است. خیلی ها هم هویت شدگی را نمی توانند هنوز بفهمند. خیلی ها نمی دانند تسلیم چیست، هزار بار هم که می خوانند، باز هم چون با دید من ذهنی می بینند، نمی توانند درست بفهمند. ولی میل دارند که چیزهای جدی را



شوخی بگیرند. مولانا نصیحت می کند که تو زندگی را هم هویت شدگی را، شوخی نگیر، خیلی جدی بگیر، برای اینکه زندگی تو ممکن است تلف بشود. و بیت بعدی می گوید:

هر جدی، هزلست پیشِ هازلان هزل ها، جدست پیشِ عاقلان

هازل یعنی بیهوده گو، یعنی من ذهنی، کسی که همه چیز را می خواهد به شوخی برگزار کند و از آن جوک درست کند. می گوید: هر چیز جدی، شوخی است پیش من های ذهنی، بیهوده گویان، و نمی خواهند به موضوع من ذهنی و هم هویت شدگی ها و حرکت هوشیاری از ذهن و زنده شدن به بی نهایت خدا پردازند. جد یعنی این دیگر، جد یعنی چه؟ یعنی اینکه شما بدانید منظور از آمدن به این جهان چیست، نه اینکه از هر چیزی جوک درست کنید.

هزل ها جد است پیش عاقلان، بنابراین وقتی یک عارفی مثل مولانا به هزل می پردازد، در این صورت انسانهای روشن به درسهای جدی او اهمیت می دهند، کما اینکه در هفته قبل شما درسهای خیلی زیادی از داستان خاتون و کنیزک و خر گرفتید و من امیدوارم که بیاید پیغام هایش را در تلفنها بگویید. ابیاتش را که قابل خواندن است در برنامه بخوانید و نتیجه گیری بکنید. از همان ابتدا می بینید که مثل می گویم، خاتون حسود است. با الگوی مال من کار می کند، می گوید: خر مال من است و حسادت می کند به کنیزک. خود کنیزک که هم هویت شدگی دارد ولی با ابزار موازنه کار می کند و ناراست است، ریا دارد، برای اینکه جارو را گرفته دستش که من دارم کار سازنده می کنم، خدمت به بشریت می کنم، در حالی که این کارش دروغ است.

ولی به یک صورتی از این هم هویت شدگی استفاده می کند که خودش را به خطر نمی اندازد. خاتون همه را می خواهد و جانش را از دست می دهد. و مولانا در آن قصه که هزل بود نشان داد که یک هم هویت شدگی اگر بدون موازنه پیش برود، بدون تعادل و توازن پیش برود، می تواند انسان را بگشدد. هم هویت شدگی با هر چه می خواهد باشد. من بیشتر از آن به این قصه نمی پردازم، امیدوارم شما خوب یاد بگیرید و بیاید پیغام های آن قصه را بگیرید و بگویید اینجا. ولی امروز یک چند بیت از یک قصه دیگری می خوانم که این هم بسیار کمک کننده است. و آن قصه توبه نصوص است. مولانا در دفتر پنجم، اول به ما پیشنهاد کرد پس از آن مناجات که واقعا بسیار گویا و بیدارکننده بود:



ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

یعنی ای کسی که نور می دهی، انرژی می دهی، غذا می دهی به ما از آنور و قدرت فضاگشایی می دهی، تسلیم می دهی و ثبات می دهی، بی نهایت خودت را زنده می کنی، مردم بی ثبات هستند، از این بی ثباتی نجات بده. پس از آن فوراً می گوید که: تو باید دیوت را توی شیشه کنی. و تعدادی از شما بینندگان قانون اساسی نوشتید و آمدید اینجا خواندید. اگر کسانی توجه نکرده اند که دیو را باید شیشه کنند یا آنها قانون نوشته اند، ولی دو سه روز به آن توجه کرده اند، آمد داستان خاتون و کنیزک را گفت، و در آنجا ثابت کرد که من ذهنی یعنی خر می تواند با یک هم هویت شدگی انسان را نابود کند. و مثال هایش در زندگی آدمها بسیار زیاد است.

حتی هم هویت شدگی بیش از حد با فرزند، می تواند انسان را نابود کند. هم هویت شدگی خیلی زیاد با پول، هم هویت شدگی خیلی زیاد با بدن، هم هویت شدگی خیلی زیاد با بدن، هم هویت شدگی بیش از حد با باورها، اینها آدم را نابود می کند. یکی از آن هم هویت شدگی ها که همه مان عاشقش هستیم هم هویت شدگی با قدرت است، در موارد حدی شما می توانید برای خودتان مثال پیدا کنید که چطور انسان هایی که بیش از حد با قدرت هم هویت بودند زیر پا له شدند، یعنی این خر نابودشان کرد.

اما یک عده ای هستند که به این قصه هم خیلی توجه نکردند، بعدش مولانا داستان توبه نصوح را می آورد. و من می خواهم چند بیت از توبه نصوح که در آخر مولانا می گوید، برایتان بخوانم. ولی به طور خلاصه می دانید توبه نصوح را قبلاً خوانده ایم و خلاصه اش این است:

نصوح مردی است با شهوت تمام ولی قیافه زنانه دارد، به طوری که هرکسی نگاه می کند فکر می کند زن است. بنابراین رفته دلاک حمام زنانه شده. در آنجا در حالی که خودش را می پوشاند با دختران و زنان آن شهر به هر حال از دیدگاه شهوت برخوردار می کند و آنها را مشت و مال می دهد، می شوید و هر دفعه می آید بیرون، می داند کار بدی است و پشیمان می شود، توبه می کند، ولی فردا باز هم وسوسه می شود، دوباره می رود همان کار را می کند. و خوب خدا را هم، می داند که خدا هم تماشا می کند و این کار درستی نیست.

و نباید هی توبه بکند و بشکند. در آن حیث و بیث ولی جلوی نفسش را نمی توانست بگیرد و به طور قطع و یقین نمی خواست از این هم هویت شدگی دست بردارد و آن هم هویت شدگی با شهوت جنسی بود که از آن محیط می توانست برداشت کند، پنهانی. یک روز جواهر، حالا یا انگشتری دختر پادشاه گم می شود و پیدا نمی شود. می



گویند باید همه را بگردیم و همه باید لخت شوند، و نصح تقریباً مرگ را جلوی چشمانش می بیند، و همان موقع که همه را گشتند و نزدیک شده که او را هم بگردند باید آن پوشش را بیندازد.

خلاصه از خدا می خواهد که اگر این دفعه که او را نجات بدهد می گوید توبه بکند، دیگر این کار را نکند، این درخواست مورد قبول قرار می گیرد و بیهوش می شود نصح، وقتی به هوش می خواسته بیاید می بیند که انگشتر پیدا شده و دارند او را به هوش می آورند و بلند می شود و خدا را شکر می کند. ولی در این حیث و بیث می گویند به این نصح که دلاک حمام است و چقدر هم پاک و پاکیزه است ما افترا زدیم و باید از او معذرت بخواهیم و این حرفها، و اینها حرفهای نصح است که الان می زند، که هرکدام از ما می توانیم نصح باشیم به لحاظ اینکه ما نمی توانیم از هم هویت شدگی هایمان دست برداریم. حتی بعد از شناسایی.

خیلی از شما ببینندگان ممکن است دردهایی داشته باشید رنجشهای کهنه، کینه های کهنه، تنفرهای کهنه، می دانید که باید اینها را بیندازید ولی نمی اندازید، یک موقع هست که این نفرتها و کینه ها خدای نکرده تبدیل به یک مرض بدی می شود آن موقع حالت نصح پیش می آید می گوئیم خدایا این بگذرد من دیگر تنفر و کینه حمل نمی کنم، انتظاراتم را به صفر میرسانم. قبل از اینکه به آن حالت برسیم ما، مولانا می خواهد بگوید که ما فرصت داریم و می توانیم از این هم هویت شدگیها برگردیم. به هر حال وقتی می آیند از نصح به اصطلاح معذرت بخواهند، نصح این حرفها را می زند البته به خودش می زند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۱

چه حلالی خواست می باید ز من؟ که منم مجرم تر اهل ز من

می گوید آمدید از من حلالی بخواهید، چه حلالی از من می خواهید که من از همه اهل زمانه اهل این روزگار مجرمتر هستم، شما نمی دانید من چه کارهایی کردم. و این ابیات ممکن است در مورد همه ما صادق باشد و تعصبی نیست، هر کسی برای خودش می تواند فکر کند که آیا ابیات مصداق دارد یا نه؟

آنچه گفتند ز بد از صد یکی ست

بر من این کشف ست، ار کس را شکی ست

می گوید این را که به من نسبت دادند که انگشتر را ممکن است من دزدیده باشم، آن یک از صد هم نیست،



یعنی من خیلی بیشتر از اینها گناهکارم، اگر مردم نمی دانند من خودم که می دانم، بر من این کشف است ار کس را شکی است، اگر شما شک دارید من که می دانم چه کار کردم.

کس چه می داند ز من جز اندکی؟ از هزاران جرم و بد فعلم یکی

مردم از من خیلی مختصر اطلاعات دارند، از هزار گناه من، یعنی از هزاران هم هویت شدگی من و دردهایی که دردهایی که در آن راهها ایجاد کردم، حرص هایی که زدم، رنجشهایی که دارم، از هزارتا فقط یکی را می دانند، یعنی از هم هویت شدگیها و فعل های بد یا کارهای بدی که براساس آنها انجام دادم، یکی از هزار را می دانند. ما هم باید اینطوری بگوییم. و مولانا پیشنهاد می کند باید برگردیم ولی منتظر معذرت مردم هم نخواهیم، همین که ما را متوجه کردند به گناهمان، وقتی یک اتفاقی در این لحظه می افتد، و متوجه می شویم ما را به هم هویت شدگی مان و اصرارمان یا طمع مان یا حرص مان یا شهوت مان هرچی اسمش را می گذارید، می گوید باید برگردیم و منتظر نباشیم مردم بیایند از ما معذرت بخواهند.

حالا به نظر شما نصح با آن همه سابقه ای که خودش می داند مردم نمی دانند باید اطرافیان شاه بیایند یا دختر شاه بیایند معذرت بخواهند، ببخشید که شما را هم می خواستیم برگردیم، در شما هم شک کردیم، شما که دلاک ما هستید و این همه زحمت کشیدید، می گوید بابا من همه شما را مشت و مال دادم، من یک مرد هستم، چه معذرتی از من می خواهید، یعنی ما همه مان یک خاصیتی از این جوری داریم.

من همی دانم و آن ستار من جرم ها و زشتی کردار من

می گوید فقط من می دانم و آن خدا که این ایرادها را پوشانده، چی را؟ تمام آن جرمها، هم هویت شدگیها و زشتی اعمالی که من براساس آنها انجام دادم، یعنی تمام آن فکرها و اعمالی که براساس این هم هویت شدگیها و خشم ها و ترسها و حسادتها و کینه ها انجام دادم فقط من می دانم، دیگران که نمی دانند، یکی هم خدا می داند ولی خدا لطف کرده به من، و خدا به همه مان لطف می کند.

اول، ابلیسی مرا استاد بود بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود

می گوید اول معلمم ابلیس بود شیطان بود، وقتی یواش یواش من بزرگ شدم چنان استاد شدم که شیطان پیش من هیچ بود. می خواهد بگوید که انسان وقتی در هم هویت شدگیها و فکرهای حاصل از آنها و زرنگی آنها پیش می رود، ابلیس پیش آدم هیچ می شود. داستان آن پیرزن نود ساله که با شوهر هم هویت بود، این داستان را



خواندیم، داستان کوتاهی هم هست، یک زن نود ساله بود، بسیار پیر و این با شوهر هنوز هم هويت بود، و در همسایگی اش عروسی بود و می خواست برود آنجا شوهر پیدا کند، و برای آرایش، این حاشیه های طلایی قرآن را می برید با قیچی و با تف می چسباند به صورتش که خوشگل بشود، برود آنجا مورد پسند مردها قرار بگیرد و این تف درست نمی چسبید و می افتاد، بالاخره برمی داشت می چسباند و می افتاد، و این قرآن را هم پاره پاره کرده بود، و یکدفعه چون تف نمی چسبید و این هم دیرش شده بود، گفت لعنت بر شیطان و شیطان ظاهر شد و گفت به من فحش می دهی و لعنت می فرستی؟ تو صدتای من را درس می دهی. و این بیت آن قصه را یاد ما می آورد که ما می توانیم شیطان را درس بدهیم اینقدر زرنگیم ولی همیشه لعنت به شیطان می کنیم.

حق بدید آن جمله را، نادیده کرد تا نگردم در فضیحت روی زرد

می گوید خدا همه اینها را دید و چشمش را روی هم گذاشت، و لطف کرد به من، این ابیات نشان می دهد که همیشه به ما لطف می شود، ما از رحمت ایزدی برخورداریم، به ما فرصت داده می شود که هم هويت شدگیهایمان را بشناسیم، قصه خاتون اگر یادمان باشد، زیاده روی نمی کنیم، همان اول می توانستیم در دفتر پنجم از مولانا بشنویم که دیوت را توی شیشه کن و کار کن، و اگر قصه خاتون را هم سطحی گرفتیم، الآن توبه نصح باید به ما یک درسی بدهد. پس بنابراین می گوید: خدا چشم پوشید، قضا چشم پوشید و حوادثی بوجود نیامد که من در رسوایی شرمگین بشوم، خجالت زده بشوم، یعنی من کوچک نشدم بین خدا و مردم و یکی مانده به من در حالی که من بیهوش شدم از ترسم، آن انگشتی پیدا شد همین را می گوید.

باز رحمت پوستین دوزیم کرد توبه شیرین چو جان روزیم کرد

می گوید این پوستین پاره شده بود یعنی داشت آبرویم می رفت بنابراین رحمت خدا آمد یک وصله ای زد و دیده نشد که من چه کارها می کردم. بنابراین توبه مثل قند شیرین را یا مثل جان شیرین را نصیب من کرد. و این توبه یا برگشت از هم هويت شدگی به سوی زندگی و فضای یکتائی خیلی شیرین است، این همان شناسائی و تسلیم قطعی است، مثل یک معتاد، در واقع اینها همه اعتیاد به جهان است، که من دیگر از این هم هويت شدگی، شیرینی نمی خواهم، و این تصمیم قطعی است و شناسائی هم عمقی است.



هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت طاعتِ ناکرده آورده گرفت

می گوید هر کاری کردم، آن کارهای بد را که کردم، اصلاً مثل اینکه ندیده بود، و اطاعتِ ناکرده را یا عبادتِ ناکرده را، آورده گرفت. پس نشان می دهد که هر موقع ما از ته دلمان صمیمانه، با صداقت بفهمیم که این من ذهنی ما نیستیم، و چه جوری درست شده و چه بلائی سر ما آورده و ما این را نمی خواهیم، و اجزائش را نمی خواهیم، دردهایش را هم نمی خواهیم، یک شناسائی عمیق باشد، خدا هم قبول می کند.

یعنی دیگر این حوادث ناگوار قطع می شود. یادمان باشد، امروز گفت: بد شگون است، هفته گذشته اصطلاح ریب المنون بود یعنی حوادث ناگواری که حتماً من ذهنی بوجود خواهد آورد، یعنی اگر من ذهنی داشته باشیم، زندگی بوجود خواهد آورد، ولی شناسائی قطعی و این که من، این من ذهنی نیستم و می خواهم آزاد بشوم و کار در این راه، صمیمانه از ته دل، در واقع سبب خواهد شد که اتفاقات بد، دیگر نیافتند.

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد همچو بخت و دولتَم دلشاد کرد

پس می گوید مثل سرو شدم، سرو آزاد است دیگر، دستش به سوی زمین نیست، بله، سوسن هم زیباست، گل است، و شاید منظور از سوسن زبانهایش است، هم هست، یعنی زبان خردم باز شد، من از سلطه هم هویت شدگی ها بیرون آمدم، آزاد شدم، الان مثل سرو شدم. سرو می تواند قامت زندگی هم باشد در این لحظه، یعنی عمق ما باشد، سوسن می تواند زیبایی ما باشد، عشق ما باشد، برکات زندگی باشد، و دولت می تواند دولت حضور باشد، باز هم ثبات باشد، بخت می تواند همین اتفاقات خوب باشد که زندگی بوجود می آورد، و همین دولت حضور، نیکبختی حضور، و خوش شگونی زندگی در این لحظه ما را دلشاد می کند، یعنی می تواند این اتفاقات برای ما هم بیافتد در صورتیکه مثل نصوص شناسائی کنیم که ما نمی خواهیم دیگر این کار را بکنیم.

نام من در ناممُ پاکان نوشت دوزخی بودم بخشیدم بهشت

پس نام من را در لیست انسانهای پاک نوشت، این بیت نشان می دهد که زندگی به سابقه کار ما خیلی توجه ندارد، این لحظه اگر شناسائی درست باشد، تصمیم درست باشد، قطعی باشد و کار ما صمیمانه باشد، به ما کمک می کند، دوزخی بودم یعنی اهل جهنم بودم، در ذهن پر از درد و هم هویت شدگی با فکرها زندگی می کردم، آورد مرا به بهشت این لحظه، در این لحظه بی نهایت کرد یا عمق بی نهایت به ما داد، سرو کرد مرا، بی نیاز کرد و بهشت را بخشید، بهشت این لحظه را، بله دارد توضیح می دهد:



آه کردم، چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من

آه کردم، یعنی از ته دلم با کمال صداقت بدون اینکه بخواهم به دیگران نشان بدهم، مقایسه کنم با اینها، فقط بین خودم و خدای خودم یک آرزومندی کردم، که مرا از این من ذهنی و دردهایم نجات بده، و یک دفعه این آه من، مثل یک طناب شد، این طناب از کجا آویزان شد؟ آویزان شد به چاه من ذهنی من. چرا می گوید چاه؟ برای اینکه انرژی می خواهد از بالا آمدن، از نیروی جاذبه هم هویت شدگی ها، ما الان اگر با صد تا چیز هم هویتیم، صد تا چیز آگاهانه یا ناآگاهانه ما را می کشد، برای اینکه مرکز ما را در دست دارند. ولی مولانا می گوید که در ما هوشیاری هم وجود دارد، یعنی در اثر فضا گشائی و مجهز شدن به خرد زندگی شما می توانید آه صادقانه و صمیمانه بکشید، آرزو بکنید که واقعا از این محنت در بیائید.

و آن موقع حاضر هستید که درد هوشیارانه بکشید، ولی می بینید که یک اتصالی بین شما و زندگی وجود دارد که دارد شما را هدایت می کند، یعنی این وصل وجود دارد، و مثل طناب در چاه من ذهنی شما آویزان است، و می توانید طناب را بگیرید و می بینید که یکی می کشد شما را بالا، این تمثیل است. این طناب، طناب حضور است، طناب ناظر بودن به ذهن است، طناب شناسائی است، پذیرش است، طناب دوباره آرزومندی است که من باز هم بیشتر می خواهم آزاد بشوم، و شناسائی اینکه من این من ذهنی نیستم، به یاد آوردن چه بودیم ما، مثل چارق ایاز، و الان مقدار زیادی آزاد شدیم.

همین شما می توانید از این ابیات استفاده کنید، شما اگر آه نمی کردید این طناب را نمی دیدید، یعنی هر کسی باید مثل نصوح، و نصوح واقعا ترسید و وضعیت اینطوری ایجاب می کرد، ولی ما لزومی ندارد که خودمان را به آن ترس بیندازیم، یا ما منتظر بشویم که آن حادثه پیش بیاید که بترسیم، ما الان می توانیم با این اطلاعاتی که مولانا به ما می دهد، شناسائی کنیم که این من ذهنی و اجزایش نیستیم.

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

آن طناب را گرفتم و آمدم از چاه بیرون، یعنی این نور، هر لحظه تسلیم، هر لحظه خرد زندگی، هر لحظه تسلیم، خرد زندگی، این خرد زندگی که مرا هدایت می کند، این طناب هدایت من است که از زندگی می گیرم و از چاه دارم می آیم بیرون، چاه، چاه جاذبه هم هویت شدگی هاست، می گوید که همان که زمین ثقل دارد، نیروی جاذبه دارد ما را می کشد به مرکزش، من ذهنی هم هوشیاری را چون ما با آن هم هویت هستیم می کشد به مرکزش،



یعنی ما می خواهیم برویم ولی نیروی جاذبه، چون با آن هم هویتیم، قسمتی از من ما هست فعلا، خودمان را آن می دانیم، دارد می کشد پائین مارا.

پس بنابر این شاد شدم، زفت شدم یعنی بی نهایت شدم، فربه شدم یعنی پر از خرد شدم، گلگون شدم یعنی این خرد و این شادی و این آرامش در چهار بعد فیزیکی من نمایان شد، گلگون شدم. جسم من سالم شد، فکرهایم خلاق شد، احساساتم دیگر خشم و ترس و اینها نیست بلکه شادی و آرامش زندگی است، جاندار شدم، انرژی دارم، انرژی عمل دارم، قدرتمند شدم، پر از خرد شدم، صحبت سرو هم کرده، زفت شدم، چه بگوئیم سرو یعنی عمق بی نهایت، چه بگوئیم بی نهایت فضا داری در مرکز، هر دو یکی است.

در بُنِ چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی گنجم کنون

بُن یعنی ته، در ته چاهی، همان چاه ذهن باشد، حقیر و پست شده بودم، بیچاره شده بودم، که همه مان شده ایم و حاضر نیستیم انرژی کافی که همان درد هوشیارانه است و شناسایی، به خرج بدهیم بیاییم بالا، در تاریکی چاه منزل کردیم. خوب، برای همین عرض می کنم که باید وقت بگذاریم، شما باید این غزلها را زیاد بخوانید، تکرار کنید، وقت بگذارید و بگویید این کار اهمیت دارد. اگر شما تبدیل نشوید و من ذهنی را نگاه دارید، تمام پول عالم را هم داشته باشید باز هم خوشبخت نمی شوید، باز هم شاد نمی شوید. می بینید که می گوید خوشبختی، همین بیت قبل، بیرون آمدن از زبونی، شاد شدن، بی نهایت شدن، فربه یعنی چاق در اینجا، پر از خرد شدن و سالم شدن، گلگون شدن اینها در ته چاه من ذهنی امکان ندارد.

شما با پول نمی توانید شاد بشوید، پول خوشی می آورد. با پول نمی توانید بی نهایت بشوید، با پول نمی توانید خرد بخريد، با پول نمی توانید سلامتی روی گونه هایتان بیاورید، منظورم با پول اینکه با آن هم هویت بشویم و زیاد هم داشته باشیم، پول مرکز ما باشد. وگرنه پول مرکز ما نباشد کنار باشد، زیاد شدن و کم شدنش چون مرکز ما نیست روی ما اثر نگذارد، خیلی هم مفید است، خیلی هم خوب است.

بله، می گوید که در ته چاهی حقیر و پست شده بودم، الان که بیرون آمدم به کمک خدا در همه عالم جا نمی شوم، در فرم دیگر می دانم جا نمی شوم، تمام فرمها در من جا می شود، که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، دیگر نمی ترسم و تمام اتفاقات که می افتند، می دانم در من می افتند، پس من زبان هیچ اتفاقی نیستم.



آفرین ها بر تو باد ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا

الان می گوید آفرینهای بی شمار به تو باد، یعنی تحسین می کند کار خدا را، که ناگهان من را از آن محنت و غم های من ذهنی و دردهایش و کینه هایش و حسادت هایش و حس نقص هایش و هر غم دیگری که در اثر من ذهنی بوجود آمده بود، من را نجات دادی. و این آفرین گفتن به خدا موقعی اتفاق می افتد که ما تسلیم می شویم و اجازه می دهیم که خرد زندگی ما را آزاد کند و شکر می کنیم. نشان این است که شما در عمل معتقد هستید که شما با من ذهنی و دانش ذهنی کاری نمی توانید بکنید.

اگر شما واقعا در عمل قضا را و گن فیکون را یعنی خدا می گوید بشو و می شود و صبر او به کار می گیرید، و اجازه می دهید که انرژی زندگی وارد بشود به چهار بعد شما و شما را تغییر بدهد، یکدفعه متوجه می شوید که دیگر غم نیست، دردها نیستند دیگر، و شما شکر می کنید، همین را دارد می گوید.

گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان

هر کسی که مقدار زیادی از من ذهنی راحت شده واقعا شکر می کند. می گوید: هر سر موی من یک زبان باشد و اینها به کار بیفتند من شکر تو را نمی توانم به جا بیاورم. و این نشان می دهد که این شخص خیلی راضی است، خیلی شاکر است. و ما هم باید اینطوری باشیم. هر چه راضی تر می شویم، بیشتر شکر می کنیم، بیشتر از جنس زندگی می شویم، هر چه ناراضی می شویم، و ناشکر می شویم، یعنی ما قدر گن فیکون و قضا را نمی دانیم، هر کسی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کند، نمی داند که زندگی قضا دارد، قضا و قدر دارد یعنی، قانون دارد، و با گن فیکون کار می کند، و صبر باید داشته باشد. نمی تواند که، ما زیر سلطه زندگی هستیم، فکر می کند که با من ذهنیش می تواند راه حل پیدا کند.

می زخم نعره درین روضه و عیون خلق را یا لیت قومی یخلمون

من در میان این بوستانها و چشمه ساران در خطاب به مردم فریاد برمی آورم که: ای کاش قوم من بدانستندی.

یعنی هر کسی که به بی نهایت خدا زنده می شود، روضه یعنی باغ و عیون جمع عین است یا عین به معنی چشمه است، در این چشمه سارها یعنی جای بسیار قشنگ، در باغ و سر چشمه، در سر زیباییها، به شادی درون من نعره می زخم. یعنی شادی نعره می زند، یعنی موج شادی در من در حرکت است. و چی نعره می زخم؟ که ای کاش این مردم می دانستند. چی را باید بدانیم ما؟ که این من ذهنی ما نیستیم، از این من ذهنی بیرون بیاییم وارد بهشت



می‌شویم. این من ذهنی بر اساس زندگی خواستن و انتظار داشتن از چیزها به وجود آمده است چرا ما نمی‌توانیم بفهمیم که این لحظه می‌توانیم وارد بهشت بشویم و نمی‌دانیم این موضوع را. بهشت چی هست؟ بهشت آگاهی از این لحظه ابدی است، یا خارج شدن از این محدودیت ذهن و وارد شدن به فضای بی‌نهایت یکتایی این لحظه. و این آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

قِيلَ انْخُلِ الْجَنَّةَ قَالًا يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

گفته شد: به بهشت در آی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند

یعنی به ما می‌گویند هر لحظه، خدا به ما می‌گوید بیا به بهشت من و همیشه ما این پیشنهاد را و این صدا را رد می‌کنیم. برای اینکه فکر می‌کنیم که بهشت ما همین من ذهنی است، بهشت ما موقعی است که این هم هویت شدگیها را زیاد می‌کنیم، بهشت ما این است که مردم انتظارات من ذهنی ما را برآورده نکنند، بهشت ما آن است که ما را تأیید کنند توجه بدهند به ما، به ما بگویند ما خوشگل هستیم، دوست دارند ما را و ما چه آدم معتبری هستیم، بهشت ما این است. این‌ها بهشت نیست، بلکه بهشت رها کردن همه این‌ها و خارج شدن از ذهن و وارد شدن به فضای یکتایی است. بله، مولانا نشان می‌دهد که هر کسی که توبه بکند یعنی برگردد به زندگی، من ذهنی را رها کند امتحان می‌شود کما اینکه نصوص هم امتحان می‌شود:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۷

باز خواندن شه‌زاده، نصوص را از بهر دلآکی، بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

یعنی اگر توبه ما یا برگشت ما به سوی خدا و گشودن فضا در مرکزمان درست باشد، حقیقی باشد، یا به عبارت دیگر این شناخت در ما واقعی باشد که من واقعا از هیچ کس انتظار زندگی ندارم، من نمی‌خواهم کسی بیاید من را خوشبخت کند، من شناسایی کرده‌ام که همسر من، بچه من نمی‌تواند به من زندگی بدهد و نمی‌تواند من را خوشبخت کند. این که آنها مطابق میل من زندگی کنند، زیر سلطه من باشند، این من را خوشبخت نخواهد کرد، این یکی به لفظ گفتن است، یکی هم حقیقتاً درک کردن و عمل کردن است.

و دوجور توبه داریم، یکی توبه ذهنی هست که هنوز حسرت آن چیز در ما است، نصوص توبه های زیادی کرده بود، می‌آمد خانه در حالی که در طول روز لذت برده بود و پشیمان می‌شد، این چه کاری کردم من باید توبه کنم، توبه هم می‌کرد می‌گفت دیگر نمی‌کنم، فردا صبح می‌گفت خوب حالا امروز هم برویم، فردا توبه می‌کنم، ولی این



توبه یک توبه دیگری است، ایشان کرده، برای این که استحکام دارد و توبه اش قبول شده یعنی برگشته به فضای یکتایی و دیگر آن انتظارات را حقیقتاً شناسایی کرده که از آن راه، از آن جماعت یعنی حمام زنانه نگیرد، و از این ابزاری که شبیه زن است استفاده بد نکند.

و این نشان می دهد که همین چند بیتی که برای شما می خوانم واقعا وسیله می تواند هدف را فاسد کند، کما اینکه در داستان خاتون و کنیزک، کنیزک گرچه که توازن دارد در استفاده از هم هویت شدگی، ولی ریا هم دارد، می گوید من با نرمه جارو، یعنی خیلی ظریفانه دارم به مردم خدمت می کنم، در حالی که اینطوری نیست، رفته طویله دارد یک کار دیگری می کند.

ولی در اینجا می بینید که درسته که نصح هم می رود پول می گیرد و خدمت می کند و مشت و مال می دهد ولی از یک ابزار شباهت که استفاده می کند، سو استفاده می کند، و آن خدمتش خدمت حساب نمی شود، آن خدمت در سرویس شهوت او است، نمی تواند بگوید ببین دختر خانم را چقدر خوب تمیز کردم، نه، در عین حال که تمیز می کند و کیسه می کشد، شهوتش را هم ارضا می کند، این نشان می دهد که وسیله می تواند هدف را فاسد بکند. حالا ببینیم چی می گوید:

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دختر سلطان ما می خواندت

بعد از این که توبه کرد و گفت من دیگر این کار را نمی کنم و اینها، دختر شاه کسی را فرستاد، گفت برو به او بگو که شاهزاده به شما مرحمت دارد، لطف دارد و می خواهد بیاید دلاک مخصوص او بشوید.

دختر شاهت همی خواند، بیا تا سرش شویی کنون، ای پارسا

دختر شاه می گوید بیا دلاک مخصوص من بشو، سر من را بشور، ای پاکیزه و پاکدامن، بله پارسا.

جز تو دلاکی نمی خواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش

می گوید دختر شاه به عنوان دلاک فقط تو را می خواهد که بیایی مشت و مال بدهی و ماساژ بدهی و سرش را هم بشویی.

گفت: رورو دست من بیکار شد وین نصح تو کنون بیمار شد

گفت برو برو نه دیگر، دستم از کار افتاده، دستم کار نمی کند، دیگر مشت و مال نمی توانم بدهم، نمی توانم



بشویم این نصوص دیگر آن نصوص نیست والان مریض شده دیگر نمی تواند کار کند.

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا وَاللَّهِ دست از کار رفت

گفت برو کسی دیگر را پیدا کن با شتاب و زود، تفت که به واللّه آن دستی که من داشتم، دست قبلی، دستم عوض شده دیگر، آن از کار افتاده یعنی من دیگر از روی شهوت و هم هویت شدگی دیگر کار نمی کنم. اگر بیایم باید همان کار قبلی را شروع کنم، دیگر نمی خواهم بکنم، من آن شهوت و آن حظ و هرچی بود را از آن گذشتم، این شناسایی می گوید مولانا مهم هست، که شما می گوید این هر چی هست، من آن خوشی و آن حظ و آن لذت و هر چی که آن به من می دهد که خوراک ذهنم هست یعنی من ذهنیم است، می خواهد تایید باشد، توجه باشد، احترام باشد، مقبولیت باشد، قدرت باشد، نمی خواهم.

با دل خود گفت: کز حد رفت جرم

از دل من کی رود آن ترس و گرم؟

به دلش گفت، الان دلش گشوده شده، نمی خواهد دیگر بسته بشود، گناه از حد رفته، سالها من رفتم تو این حمام و خدا لطف کرد رازم برملا نشد و گرنه می کشتند من را. و آن حالتی که تو حمام پیش آمد، آن ترس و اندوه و دلتنگی که به من دست داد، آن فشاری که به من آمد آن موقع، آن دیگر یادم نمی رود. و همه ما زیر اینجور فشارها قرار گرفته ایم، یا یکی رفته یا یک چیزی را از دست داده ایم، سالها شکایت می کنیم، یک پولی را از دست دادیم، پولی را به یکی دادیم نداده، نمی دانم ضرر کردیم. با کسی هم هویت شدیم، آن گذاشته رفته یا فوت شده به هر صورت می گوید تا یادتان بیاید.

من بمردم يك ره و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم

من یکبار مردم و زنده شدم، واقعا هم مرده زنده شده، وقتی بیهوش شد، از هوش ذهنی رفت، دوباره که بیهوش آمد، به حضور زنده شده بود. می گوید من یکبار مردم به من ذهنی و دوباره به حضور زنده شدم، منتها این از راه ترس و فشار رخ داد. آیا ما باید منتظر ترس و فشار باشیم؟ در این مورد هم هویت شدگی نگشته، در مورد خاتون کُشت، می گوید من تلخی مرگ و عدم را یعنی مرگ و نیستی را چشیدم، یعنی من درد، درسته یک دقیقه بود، دو دقیقه بود ولی واقعاً انقدر فشار آمد که من مردم و زنده شدم، و این درد هوشیارانه می تواند به تدریج باشد،



شناسایی اگر ادامه پیدا کند، شما اگر شاید ده تا چیز را شناسایی کنید و هویتتان را بکشید بیرون، انقدر هوشیاری زیاد می شود، خواهید دید که شادی و خرد این آرامش و این فضا نمی گذارد دیگر بروید سمت هم هویت شدگی های دیگر، به محض این که می بینید هم هویتید هویت تان را می کشید بیرون.

توبه یی کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شدن از تن جدا

می گوید من پیش خدا توبه کردم، من به عنوان هوشیاری پیش خدا توبه کردم و گفتم دیگر این ساختمان فکری که من را می کشید به جهان را نمی خواهم، بیرون آمدم و رفتم فضای یکتایی، و این توبه را تا زمانی که زنده ام نخواهم شکست.

بعد آن محنت که را بارِ دگر پا رود سوی خطر! الا که خر

می گوید پس از این فشار و دردی که به من وارد شد در حمام، چه کسی سوی خطر می رود؟ الان دوباره بروم سوی دختر شاه؟ این دفعه دیگر این خطر بزرگتری است، مگر خر باشم این کار را بکنم.

***** پایان قسمت سوم *****



رسیدیم به اینجا که نصح توبه کرد، واقعاً توبه اش بسیار موثر بود، و آزمایش هم شد، و دوباره به آن کار قبلی بازنگشت. حالا می گوید که: اگر دوباره این محنت ها را من بخواهم تکرار کنم، این کار درستی نیست، و این کار را هیچ باشنده ای نمی کند مگر خر. ولی خر نماد من ذهنی هست. و مولانا پس از این قصه، داستان خری را می آورد که بسیار لاغر است و مال یک رختشو است، گازور است و در بیشه یک شیری است که شکار نمی تواند بکند، یک روباه و قرار می شود، به این که روباه برود این خر را فریب بدهد، و بیاورد و شیر حمله کند این خر را بکشد و البته با هم بخورند. خر فریب می خورد و می رود به آن جنگل. برای این که روباه به او ایرادهای زندگی فعلی را که با صرافه جویی و تحمل یک مقدار پرهیز و زندگی توأم با قناعت است. می گوید این را بشکن، این به دردت نمی خورد، بیا نه کار می کنی، این همه علف هم است آنجا می خوری و قشنگ و راحت زندگی می کنی.

و بنابراین در یک موقعیتی که خر رفته و فریب روباه را خورده، شیر به او حمله می کند، ولی شیر موفق نمی شود خر را بکشد، و خر خیلی می ترسد و از جای بلندی پرت می شود، و فرار می کند. ولی روباه دوباره می خواهد فریبش بدهد، این نشان می دهد که انسان ها پس از این که در یک هم هویت شدگی خیلی در دسر می کشند، دوباره روباه من ذهنی، خر من ذهنی را یعنی یک جنبه زیرکی و حيله گری من ذهنی، خر من ذهنی را می خواهد مجاب کند و ببرد شیر به او حمله کند، و دوباره به در دسر بیندازد. و خر می خواهد فریب روباه را نخورد. و چند بیت خر می گوید که به نظر جالب می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۰

گفت: رورو هین زپیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشترو

خر به روباه می گوید که تو من را فریب دادی پس ما می دانیم که روباهیت من ذهنی، خریتش را فریب می دهد، و ما به یک محنت خطرناک تن می دهیم، دوباره همان را تکرار می کنیم. الان خر می گوید که من نمی خواهم تکرار کنم، ولی متأسفانه باز هم فریب می خورد، حالا فقط آن قسمت را که از خودش دفاع می کند و دارد روباه را ملامت می کند که تو من را فریب دادی، دروغ گفתי، شیر به من حمله کرد، و تقریباً همه چیز را می داند، ولی باز هم فریب می خورد. می گوید که تو دشمن من هستی، از پیش من برو، من نمی خواهم روی زشت تو را ببینم.



آن خدایی که تو را بدبخت کرد

روی زشتت را کریه و سخت کرد

می گوید آن خدایی که تو را بدبخت کرده، یعنی جنبه روباهیت من ذهنی و روی زشت تو را زشت کرده، سخت کرده یعنی پر رو هستی، ول نمی کنی، حالا من یک جوری از دست شیر فرار کردم. و بی حیا هستی، دوباره می خواهی من را ببری به گشتن بدهی.

با کدامین روی می آیی به من این چنین سگری ندارد کرگدن

می گوید خیلی بی حیا هستی، سگری یعنی پوستت مثل کرگدن هست، و با کدام رو به سوی من می آیی، پیش من آمدی؟ چرا خجالت نمی کنی؟ دوباره می خواهی من را ببری به گشتن بدهی؟ یعنی ما این استدلال ها و این شاید بینش های سطحی را در این که از یک هم هویت شدگی جدا شدیم، می خواهیم با مشابه آن هم هویت بشویم، باز هم این نصیحت های خودمان به خودمان فایده ندارد، یا دارد حالا در این مورد خر چند بار فریب می خورد.

رفته یی در خونِ جانم آشکار که تو را من ره برم تا مرغزار

می گوید تو آمدی به من گفتم: بیا تو را ببرم به مرغزار، آنجا علف زیاده، آب زیاده، کار نیست، و تو قصد ریختن خون من را داشتی. و ما می دانیم الان پس از آن داستان کنیزک و قبل از آن تو شیشه کردن دیو، بعد از آن توبه نوح و الان فریب خوردن خر که شما ده سال با یکی هم هویت بودی، الان جدا شدی می خواهی فوراً با یک کس دیگر هم هویت بشوی، فکر نمی کنی که نباید بشوی؟ ولی آن جنبه روباهیت ذهن ما را فریب می دهد.

تا بدیدم روی عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را؟

می گوید تا لب مرگ رفتم من، من روی عزرائیل را دیدم، داشتم قالب تهی می کردم، شیر به من حمله کرد، دوباره برگشتی می خواهی حيله گری کنی؟ خر به روباه می گوید و چیز بد را زیبا نشان می دهی. یعنی هم هویت شدگی به نظر می آید که خیلی زیباست، هر کسی زیبا نشان می دهد، این کار غلط هست و دوباره زیبا نشان دادن یک چیز بد را می خواهی به من ارائه کنی من این را قبول ندارم.



پس این خر می داند که هم هویت شدن ظاهرش زیباست، خیلی جالب است که یک کسی را داشته باشیم، مثلاً بگوییم به به این همسر من است این مشخصات را دارد، من هم با او هم هویتیم، ولی این تصویر است، آن قسمتی از ذهن که این را به این صورت به ما نشان می دهد، مکر می کند و چیز زشت و خطرناک را خوب نشان می دهد، آیا این چیزها در زندگی ما هست؟ فراوان، فراوان، ما در سطح ذهن می دانیم که نباید هم هویت بشویم، ولی مثل اینکه اصلاً نمی دانیم.

گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم جان دارم این را کی خرم؟

می گوید که من درست است که از بس که خرم، دیگر روی خرها را سفید کرده ام، یعنی خیلی خرم، و یا نه خر معمولی ام به هر حال خرم. اما جان دارم و این حيله گری تو را و اینکه یک چیز بد را خوب نشان می دهی به من، آرایش کردی، من نمی خرم، من جان دارم.

دوباره مولانا می گوید که: همه ما دسترسی به هوشیاری داریم، حضور داریم، جان داریم و می توانیم که نخیریم، یعنی می توانیم حيله های قسمت روباه ذهن را نخیریم، چه قسمتی این زشتی را می پوشاند و آن را زیبا می کند. هر چقدر هم، هم هویت باشیم بالاخره می توانیم بفهمیم. اما بعضی موقع ها فهم ها اینقدر سطحی است که تبدیل به عمل نمی شود، تبدیل به خرد زندگی نمی شود، این نشان می دهد که دانستن فقط در سطح ذهن فایده ندارد، خیلی چیزها را ما می دانیم، ولی نه فضا را باز می کنیم، نه عمل می کنیم.

آنچه من دیدم ز هول بیامان طفل دیدی، پیر گشتی در زمان

می گوید آن محنتی که، آن فشاری که از ترس بی امان دیدم یعنی شیر به او حمله کرد و ما از این هول های بی امان بسیار دیدیم. می گوید اگر طفل می دید در یک لحظه پیر می شد. و البته این را از آیه قرآن می آورد،

قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۱۷

فَكَيْفَ تَقُولُونَ إِن كَفَرْتُمْ يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا

اگر کافر شوید در روزی که کودکان را پیر گرداند، چگونه (از سختی عذاب الهی) در امان خواهید ماند؟

کافر شوید باز هم اگر بوسیله هم هویت شدگی روی هوشیاری را بیوشانید و ستیزه کنید یا مقاومت کنید، از خرد زندگی استفاده نکنید، و این کودکان را پیر گرداند. بادمان می آورد آن چیزی را که در غزل خواندیم، گفت تو جوان هستی، ولی یعنی بدون سن هستی، بدون پیری هستی، ولی وقتی هم هویت می شوی پیر می شوی، برای



اینکه جسم می شوی، و این همراه با عذاب است. یعنی هیچکس در این حالت از درد در امان نیست. پس ما می بینیم که هوشیاری بی زمان وقتی دچار زمان می شود، یعنی ما می افتیم به گذشته و آینده، حس پیری می کنیم و فوراً پیر می شویم و دردها می آید.

بدل و جان، از نهیب آن شکوه سرنگون خود را در افکندم ز کوه

یعنی در حالی که دل و جان واقعی نداشتیم، یعنی دل و جانم رفت از شدت آن ترس، آن شیر به او حمله کرده، و حادثی که هم هویت شدگی ها بوجود می آورند. در داستان خاتون و کنیزک رَبِیْبُ الْمَنُونِ بود، گفت که این حوادث بعضی موقع ها شدید است و می کشد آدم را جانش را گرفت. و در اینجا می گوید من را نکشته، ولی خوب است فرار کردم، و من خودم را از بالای کوه افکندم. یعنی وقتی خودم را افکندم، اصلاً فکر جانم را نمی کردم، و ما از بالای کوه یعنی گاهی اوقات از قدرتی که داریم، از موقعیتی که داریم، و با آن هم هویت هستیم، پایین می افتیم، و دردمان می آید. و شدت این ترس خیلی زیاد است، هیبت این ترس زیاد است. ولی بنظر نمی آید که زرنگی ما می گذارد که ما چیزی از این مصیبت بفهمیم، اگر چیزی بفهمیم باید توبه کنیم مثل نوح، اگر یادتان باشد گفت که پس از این ترس و فشاری که به من وارد شد، هر کسی دوباره این کار را نکند، خر است.

بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذاب بی حجاب

این حجاب را بخاطر قافیه حجب می خوانیم، می گوید آن موقع از ترس پایم بسته شد، یکدفعه که متوجه شدم ممکن است زیر پنجه شیر قالب تهی کنم، و این عذاب، درد به من وارد شد و حجابی هم نداشت، من کاملاً تجربه کردم این عذاب را. مولانا می خواهد بگوید که ما از این عذاب ها زیاد کشیدیم ولی درس نگرفتیم. تمام این عذاب ها برای این بوده که هم هویت با چیزی نشویم.

الان اگر ما این درس را می گیریم، واقعاً نباید با الگوی فکری مال من دوباره چیزها را به آن ساختار فکری که با هسته مرکزی عجین شدن اسام و من درست شده اضافه کنیم، باید هی کم کنیم و کم کنیم، و درد هوشیارانه کم کردن را بکشیم، و بدانیم که آن درد هوشیارانه سبب خواهد شد که هوشیاری آزاد بشود و ادامه دادن عذاب های بیشتر، وقایع ناگوار بیشتر اصلاً به صلاح نیست. می گوید: من پایم قفل شد نمی توانستم فرار کنم. و الان خر می گوید که من با خدایم عهد کردم، ولی خر متأسفانه این عهد را می شکند برعکس نوح دوباره با روباه می خواهد برود به جنگل.



عهد کردم با خدا کای ذوالمینن برگشا زین بستگی تو پای من

همان موقع که پایم حرکت نمی کرد از ترس به خدا گفتم: ای که تو صاحب نعمت ها هستی، نعمت ده هستی، از اینکه پایم گرفته و نمی توانم حرکت کنم، تو پای من را باز کن، که از این درد رها بشوم، من دیگر از این کارها نمی کنم. برای اینکه خر فرار کرده دوباره آمده پیش گازر، دوباره روباه آمده این چه زندگی است و بیا برویم جنگل و حالا آن یک حادثه ای اتفاق افتاد، و توضیحات ایراد نگیر پیش می آید این چیزها، و خر دارد این حرف ها را می زند، من می گوید با خدا عهد کردم.

تا نوشتم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم. نذر کردم ای معین

و ما هم همین کار را می کنیم منتها می شکنیم که الان این متأسفانه این خر هم می خواهد بشکند. می گوید تا گوش ندهم به وسوسه کسی، و من هم با خدا عهد کردم، و هم نذر کردم که این شهوت علفزار را و تنبلی و بیکاری را این چیزهایی که تو به من قول دادی و در ذهن من خیلی بالا بود گفتم که من اینها را دیگر نمی خواهم ای معین ای یاور. دارد به کی می گوید؟ دارد با روباه دارد صحبت می کند. بله، البته ای معین خطاب به خدا هم می تواند باشد.

حق گشاده کرد آن دم پای من زان دعا وزاری و ایمای من

می گوید آن موقع خدا پای من را باز کرد، من فرار کردم، بخاطر اشارات قلبی من بود، ایماء یعنی اشاره و آن موقع دعا و زاری کردم، که آن قلبم در آن لحظه هم صاف بود، و خدا کمک کرد، پایم باز شد فرار کردم، من دیگر این کار را نمی کنم. بله، در اینجا ایماء اشاره کردن با دست و ابرو و در بیت یعنی اشارات قلبی، یعنی قلب من واقعاً آن موقع صاف شد و با خدا عهد کردم که اگر لطف کنی من را از این مهلکه نجات بدهی، من دیگر من ذهنی را می گذارم کنار. ولی من ذهنی وقتی عهد می کند یا ما وقتی بصورت هوشیاری عهد می کنیم، و دنبالش نمی گیریم، تسلیم را ادامه نمی دهیم، فضا را گشوده نمی کنیم، آیا باید حوادث ناگوار ما را مجبور کند دوباره به تسلیم و فضاگشایی و گریه و زاری بیفتیم، مثل اینکه مولانا می گوید: نه.

ورنه اندر من رسیدی شیر نر چون بُدی در زیر پنجه شیر خر؟

اگر می گوید فرار نمی کردم، شیر نر به من می رسید، آن موقع یک خر در زیر پنجه شیر نر به چه صورت در می آمد؟ می درید و می خورد من را.



باز بفرستادت آن شیرِ عَرین سوی من از مکرِ ای بُسّ القَرین

دوباره آن شیر بیشه تو را فرستاده بسوی من و تو از روی حيله گری آمده ای و یار بدی هستی. بِسّ القَرین یار بد همین من ذهنی ماست. پس خر می داند که، یا ما بعنوان هوشیاری می دانیم که این من ذهنی یار بدی است، و چطور هوشیاری دوباره جذب می شود، ما بصورت هوشیاری می کشیم عقب، ناظر ذهن مان می شویم این چیزها را می فهمیم، و می دانیم که این جهل که خریّت من ذهنی است و روباهیتش ما را ممکن است فریب بدهد، و این قرین بدی است، یار بدی است، ما باید از آن دوری کنیم. و ما ممکن است دریده بشویم، دوباره زیر درد برویم، آن دردها کافی است، ولی چون ادامه نمی دهیم، چون تعهد نداریم، چون تند تند فضا را باز نمی کنیم، چون در هر ساعت چندین بار نمی آییم تسلیم بشویم، یا هر روز دنبال این کار نیستیم، دوباره جذب ذهن می شویم و راه را گم می کنیم. این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸

حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَيُبْسِ الْقَرِينُ

هنگامی که به سوی ما آید (در نهایت حسرت) گوید: ای کاش میان من و تو (شیطان) فاصله ای به مسافت خاور و باختر می بود که او (شیطان) همنشین بدی است.

توجه می کنید می گوید ما که بسوی خدا می رویم، همه ما الان می دانیم باید من ذهنی را رها کنیم، برویم به فضای یکتایی و این صورت نمی گیرد. امروز مولانا چندین مطلب گفته، مثلاً گفته از یار بد بپرهیزید، گفته حتی از من ذهنی خودتان بپرهیزید، به کسی نگوید، گفت به کسی نگوید این تعجب آور نیست، ممکن است شما نگوید، ولی به خودتان خواهید گفت، یعنی به من ذهنی تان، حتی به آن هم نگوید، گفت این را بیهوش کنید، گفتیم فضاگشایی بیهوش کردن آنست، وقتی که بیهوش می شود از خودتان بدون خودتان یک چیزی بدزدید. آن مطلب مهم بود. پس می گوید: وقتی بسوی خدا می رویم، ما می گوئیم که ای کاش این من ذهنی اصلاً نبود، فاصله ما با من ذهنی باندازه شرق و غرب بود، پهلوی ما نبود، ولی متأسفانه من ذهنی به ما چسبیده است. بله، ما یک لحظه آن می شویم، یک لحظه حضور ناظر، ولی بیشتر موقع ها او هستیم، بنابراین جهل و زرنگی او در حال فعالیت است.



که بُود به مارِ بد از یارِ بد

حق ذاتِ پاکِ الله الصّمد

می گوید به ذات پاک خداوند بی نیاز که مار بد بهتر از یار بد است. می بینیم که حالا اینها از زبان خر است. ولی ذهن ما نه شناسایی می کند که ما از جنس خدا هستیم، برای اینکه اگر قرار باشد که این شناسایی عمیق باشد، من ذهنی نباید باشد، و قسم می خورد که به حق ذات پاک خدای بی نیاز، و ظاهراً می خواهیم بگوییم که ما از جنس خدای بی نیاز هستیم، و چون از جنس خدای بی نیاز هستیم، بعنوان خر نباید به بیشه برویم که شیر ما را بدرّد، ولی نمی فهمیم این موضوع را، همینطوری حرف های مان سطحی است.

این ابیات نشان می دهد که ما چه یار بدمان من ذهنی خودمان باشد، چه یار بد ما من ذهنی دیگران باشد، باید مواظب شان باشیم. و اینکه بدانیم فقط در سطح ذهن یار بد بدتر از مار بد است، این کافی نیست. بلکه عملاً دوری ما از یار بد که من ذهنی خودمان باشد یا من ذهنی دیگران و خاموشی ما و مواظبت خودمان از نفوذ گفتاری آنها و کرداری آنها و تماشای آنها خیلی مهم است. بله، این بیتی که برای تان می خوانم از دفتر پنجم هست که:

که بُود به مارِ بد از یارِ بد

حق ذاتِ پاکِ الله الصّمد

ولی از همان دفتر سه بیت وجود دارد که به این موضوع مربوط می شود، می خواهم اینها را هم بخوانم، شما بشنوید. می گوید که: خدا از مرده زنده بیرون می کشد، از زنده هم مرده بیرون می کشد. و این موضوع را از یک آیه قرآن می آورد. و استدلال می کند همین چیزی را که امروز گفتیم. می گوید: مثلاً هوشیاری زنده است وقتی می آید به این جهان از این هوشیاری زنده یک مرده درست می کند که من ذهنی است، وقتی ما من ذهنی می شویم، فکر می کنیم این زندگی است، و مقاومت می کنیم از اینکه بشناسیم، این خر جاهل و روباهیت مردگی است. می گوید خدا می خواهد از این مردگی یعنی از من ذهنی دوباره زنده بیرون بکشد، و ما نمی گذاریم. برای این کار باید ما هوشیارانه بمیریم نسبت به من ذهنی.

ولی اشکال کار این است که خیلی از مردم جهان زندگی در من ذهنی را زندگی واقعی می پندارند، و نمی خواهند بمیرند نسبت به من ذهنی، این خر ما هم که الان داریم می خوانیم این مشکل را دارد. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

در اینجا مرده من ذهنی است می‌گوید: چون خدا از این مردگی و از این من ذهنی زندگی زنده که اصل ما باشد بیرون می‌کشد، هر کسی هوشیارانه بمیرد، هر کسی بداند واقعا که این زندگی من ذهنی، زندگی نیست، پس هدایت شده است. رَشَد یعنی هدایت، او دارد رَشَد یعنی دارد خدا هدایتش می‌کند. این یکی بود.

پس شما الان می‌دانید از این من ذهنی خدا می‌خواهد زندگی، یعنی ما را که اصل زندگی هستیم و اصل ما بی نهایت است، آن را بیرون بکشد. پس شما نباید این جهل من ذهنی، خواب ذهن را، خواب درد را، زندگی واقعی بیندازید و بچسبید و حرفها را سطحی بفهمید. و با وجود این همه درد هایی که ما کشیدیم، باز هم نتیجه نگیریم که ما این ساختار ذهنی نیستیم، و این ساختمان ذهنی هر لحظه ما را فریب بدهد، این کار درستی نیست. برای همین می‌خوانیم اینها را.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

می‌گوید چون از زنده، مرده را بیرون می‌کشد، ما فکر می‌کنیم این من ذهنی، زنده هست و آن چیزی که به عنوان زندگی می‌شناسیم را مرده است.

ما دوست داریم جسم ببینیم، برای همین است که در اجسام دنبال زندگی می‌گردیم، و ما الان متوجه شده ایم که نفس زنده ما هر کاری می‌کند حول و حوش مرگ می‌تند، یعنی هر کاری که می‌کنیم ما، مرگ آور است، یعنی با دید و با انگیزه های من ذهنی می‌کنیم و همینطور این آیه هست.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمْ اللَّهُ فَالِقُ نُوْفُكُونَ

خداست که دانه و هسته را می‌شکافتد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کند؟

در واقع می‌خواهد بگوید که: فرض کنید دانه و هسته که شما می‌کارید در زمین، اگر این دانه و هسته بگویند ما نمی‌خواهیم شکافته بشویم، این دانه گی را می‌خواهیم تا آخر حفظ کنیم، درخت به وجود نمی‌آید که، پس دانه



و هسته تن می دهند به چی؟ به شکافته شدن. ما هم به عنوان من ذهنی تن می دهیم به شکافته شدن، و ما الان می دانیم که وقتی ما به این جهان آمدیم، زندگی بودیم، بی نهایت بودیم، از آن یک مرده ای درست شده که ما زندگی می پنداریم، و این زندگی، زندگی نیست، این همان دانه ایی است که باید شکافته بشود، و از توی این مرده یک آدم زنده که ما باشیم بیرون بیاید. بعدش هم که آیه رو می خوانید که:

این است خدا ی یکتا و تا از این مردگی و من ذهنی بیرون بیاییم و با آن یکتایی یکی بشویم، و اگر می گوید اینطوری است چگونه ما را منحرف می کنند؟ چگونه منحرف می کنند، اگر شما می دانید که باید دانه تان شکافته بشود تا درخت بشوید، چگونه منحرف می کنند؟ با همان چیزهای سطحی، با اینکه الان به عنوان حضور ناظر می دانیم آن چیزی را که مرکز ما می بیند غلط است، با این دانایی که اگر چیزی ما را به خودش جلب کرد نرویم، نگذاریم تمام توجه ما را یک چیزی در بیرون یا یک کسی ببلعد، توجه زنده مان را با خودمان نگهداریم و اجازه بدهیم این من ذهنی شکافته بشود و از توی آن بی نهایت ما زاییده بشود. اینها را باید بخوانیم و تکرار کنیم تا خوب بفهمیم.

مُرده شو تا مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌ی زین مُرده بیرون آورد

می گوید که تو بمیر نسبت به من ذهنی، تا بیرون آورنده زندگی زنده که بی نیاز هم هست، از مرده تو یک زنده ایی بیرون بکشد. خوب اینجور عبارت‌ها باید خیلی مورد توجه شما قرار بگیرد، چون هم مولانا ست، هم آیه های قرآن در آن است و این نشان می دهد که ما من ذهنی را خودمان گرفتیم، متوجه نشدیم و سالهاست که این بیرون آورنده یا بیرون کشنده زنده از مرده که بی نیاز هم هست. این صمد نشانه این است که تمام این کارهایی که در من ذهنی به عنوان عبادت می کنیم و جنگ و جدل و حق با من هست، و دین من بهترین دین است، همه اینها بی نیازی خدا رو زیر سوال می برد. یعنی هر کسی که کبر دارد، بلند می شود و می گوید می دانم، و کارهایی می کند برای خدا، باید بداند که خدا بی نیاز است و دارد فقط خودش را معطل کرده. امروز غزل هم گفت که زود باش و تعلل نکن، بشر مدت طولانی است که در ذهنش وقت تلف می کند. همه این ابیات در مورد ما هم صادق است. و این هم ترجمه سلیس‌اش که می گوید:

مُرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.



کاملاً واضح است که از نظر مولانا و قرآن این من ذهنی مرده است که ما زنده می‌پنداریم. و تمام کارهایی که ما در من ذهنی با انگیزه من ذهنی و با مرکز هم هویت شدگی‌ها انجام می‌دهیم اینها همه باطل است، ارزش ندارد، و همه این کارها نشان مقاومت این هست که نمی‌گذاریم دانه را بشکافد، و درخت ما را به بالندگی برساند، ما داریم مقاومت می‌کنیم. اصلاً بد فهمیدیم. و اینها را مولانا در قالب تصورات خر در مقابل زرنگی روباه می‌آورد و می‌بینید که جهل ما به زرنگی من ذهنی ما می‌بازد.

مارِ بد جانی ستاند از سلیم یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم

سلیم یعنی مار گزیده، گفت که یار بد بدتر از مار بد است. می‌گوید مار می‌زند و بالاخره آدم را می‌کشد و راحت می‌شود آدم، مسئله‌ای نیست، ولی یار بد، همین من ذهنی ما، یا من ذهنی دیگران، ما را می‌آورد به یک آتش محنت جاودانه، مقیم یعنی ساکن. شما نگاه کنید به خودتان اگر چهل سالتان هست، چهل سال است که دارید درد می‌کشید، هفتاد سالتان هست، هفتاد سال در نار یعنی آتش درد، مقیم هستید، پس یک مار اگر می‌زد ما را و می‌مردیم شاید بهتر از این بود، که تمام عمر زجر بکشیم. مولانا دارد این را می‌گوید.

همه این ابیات هم نشان می‌دهد که ما چقدر سوء تفاهم داشتیم، از اینکه اصلاً برای چی آمدیم؟ چی درست کردیم؟ چه جوری داریم فکر می‌کنیم؟ انگیزه‌هایمان چی هست؟ آیا این کاری که ما می‌کنیم به عنوان معنویت ما را به جایی می‌رساند؟ یا اینها بدون حضور و بدون پرهیز است؟ همه‌اش با زرنگی‌هایمان و جهلمان کار کردیم، آخر سر به نار ساکن و مقیم رسیدیم. مار بد جان ما را می‌برد، اما یار بد درد دائمی را برای ما فراهم می‌کند. و این یار بد همین من ذهنی ماست، و حتی من‌های ذهنی دیگران. مولانا می‌خواهد تاکید کند، که یار بد چه افراد دیگر در بیرون باشند، چه من ذهنی ما، دائماً روی ما اثر می‌گذارد، و بیت بعدی بسیار مهم است، می‌گوید:

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خوب دزد دل نهان از خوی او

می‌گوید: از دوست و همراه انسان بدون اینکه گفتگویی صورت بگیرد، دل ما خوی بد را از آن شخص که خوی بد را دارد، من ذهنی دارد می‌دزدد، یعنی هر کسی روی ما اثر می‌گذارد، هر من ذهنی روی ما اثر می‌گذارد، ولو اینکه من ذهنی ما می‌گوید که: ما که حرفی نزدیم، ما که چیزی نگفتیم، بین ما که مکالمه‌ای نبود.



از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

یعنی مرکز ما بطور پنهانی در حالی که ما آگاه نیستیم، خواهی بد را از خوی آن شخص که من ذهنی را دارد، مرکز مادی دارد، می دزدد، یعنی مرکز ما با مرکزهای بیرونی در ارتباط است و تاثیر می پذیرد. این بیت بسیار مهم است. بنابراین برخی از من های ذهنی که اظهار پهلوانی می کنند که ما همه کار می کنیم، هر برنامه ای را می بینیم، و هیچ اثری روی ما نمی گذارد، و با هر کسی می توانیم رفت و آمد کنیم، این حرف درست نیست.

چونکه او افکند بر تو سایه را دزد آن بی‌مایه از تو مایه را

چه من ذهنی خودمان باشد، چه من ذهنی دیگران، وقتی سایه شان را روی ما افکندند، مایه زندگی را از ما می دزدند، و مولانا می گوید اینها بی مایه هستند، یعنی هر کسی که بی مایه است، هوشیارانه زندگی نمی کند، در مرکز من ذهنی دارد و درد دارد، مایه زندگی را می دزدد از ما. و این نشان می دهد که اگر بی مایه باشیم ما، من ذهنی داشته باشیم، چقدر تاثیر بد می توانیم روی بچه هایمان می توانیم بگذارم، این بچه هایمان که بی مایه می شوند، بخاطر بی مایگی ماست.

و ما چقدر مسئولیت داریم، که فقط به این بسنده نکنیم که ما که دیگر پول را در می آوریم و خانه بزرگ خریدیم و مدرسه خوب گذاشتیم و ولی من ذهنی داریم. شما انتظار نداشته باشید که بدون گفت و گو، خوی های بد شما به مرکز آنها منتقل نشود، عکس اش هم درست است. هر کسی که مایه دارد و مرکزش به زندگی ارتعاش می کند، حتما به مرکز شما اثر خوب می گذارد، و شما هم اگر مرکزی داشته باشید که به زندگی ارتعاش می کند، به مرکز یا دل بچه هایتان اثر نیک خواهید گذاشت.

عقل تو گراژدهایی گشت مست یار بد او را زمرّدان که هست

می گوید اگر تو ادعا می کنی که عقل من ازدهاست، یعنی من آنقدر عاقلم که همه چیز را می توانم ببینم، و یا هر چیزی را گوش می دهم و می خوانم، کتاب را می خوانم، و با آدمها گفتگو می کنم، و هیچ اثر هم نمی پذیرم، همچنین چیزی نیست. می گوید اگر ازدها هم باشد، این یار بد، من ذهنی مثل زمرّدان این عقل تو را کور می کند. پس معلوم می شود که در ابتدا که ما روی خودمان کار می کنیم یک خرده فضا باز شده، بسیار بسیار باید مواظب باشیم، برای اینکه من های ذهنی اطراف ما روی ما تاثیر منفی نگذارند.



چه بسا شما اگر کار می کنید و همسرتان یا دوستتان مخالف است، اصلاً به آنها نگوئید. نگوئید که فضا درون من باز می شود، یا دارد باز می شود، و بارها گفتیم آنها را به زور نکشید، شما هم بیائید گوش بدهید. کافی است چند بار بگویند این درسهای مولانا مزخرفات است، و اثر بدشان را روی شما بگذارند. مگر شما اینقدر عمیق شده باشید، که دیگر نشود روی شما اثر بد گذاشت. احتمال این ضعیف است، یعنی ما همیشه، می توانیم اثر بپذیریم.

دیدۀ عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد

می گوید دیده عقل از حدقه چشمت می پرد بیرون. یعنی عقلت از بین می رود، همان عقل یا خرد باصطلاح هوشیاری که بوجود آورده‌ای، آن از بین می رود، و طعنه آن، حرفهایی که او می زند، تو را در کف درد، کف طاعون قرار می دهد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>